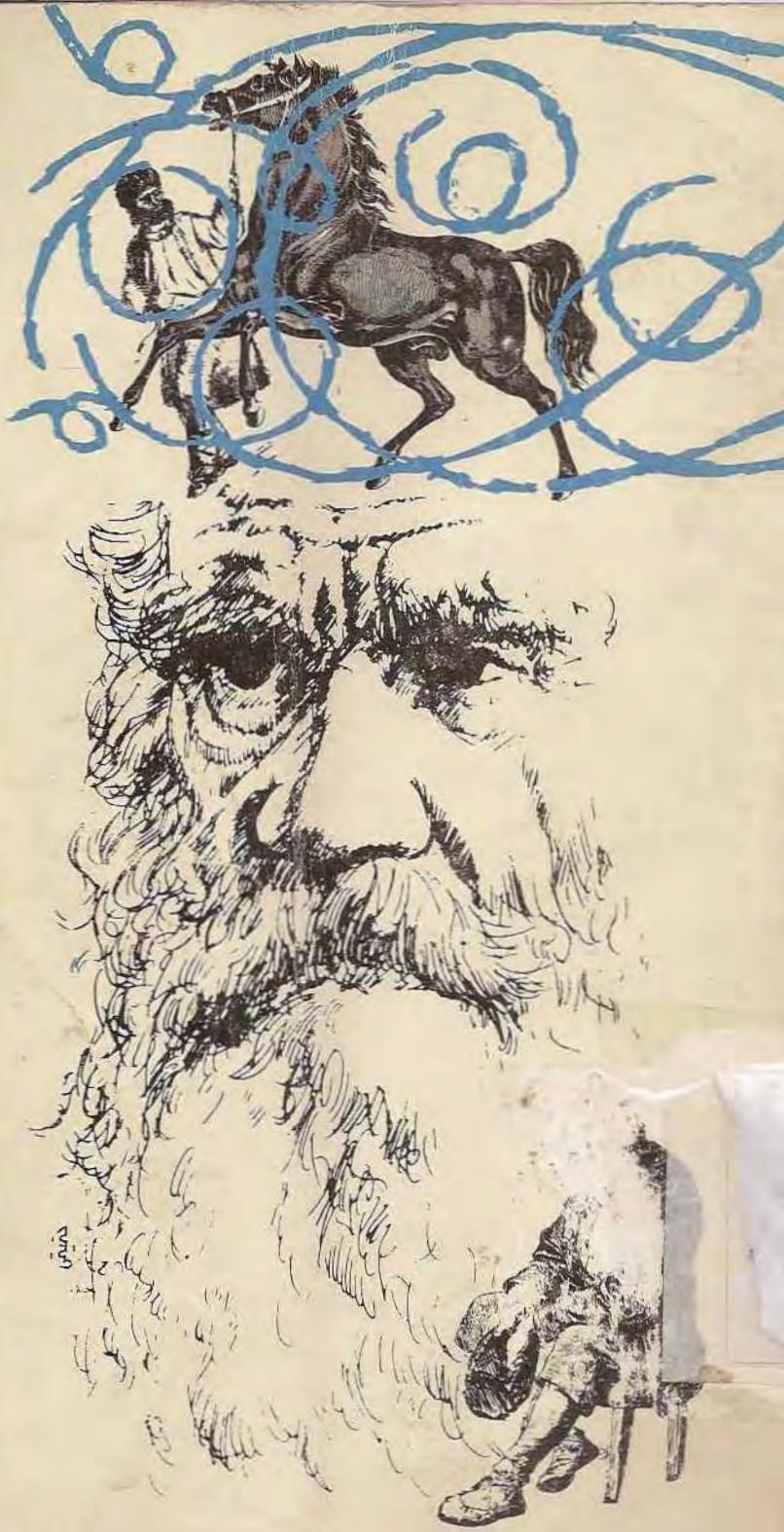


از باب و نوکر

لیون نولستوی ترجمه: مهران محبوبی



«آرباب و نوکر»

لئون تولستوی

ترجمه مهران محبوی



گلستان

این ترجمه برگردانی است از:

Léon Tolstoï
MAITRE ET SERVITEUR
Traduction nouvelle
revue par
C.F. RAMUZ
Mermod
1969, Genève

«ارباب و نوکر»

لئون تولستوی

ترجمه: مهران مجبوی

چاپ اول بهار ۱۳۷۰ ایتوگرافی پیچاز

چاپ مظاہری

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار برای مرکز نشر ارگونون محفوظ می باشد

فهرست مطالب

۵	درباره نویسنده
۱۷	فصل ۱
۴۰	فصل ۲
۴۱	فصل ۳
۵۳	فصل ۴
۶۴	فصل ۵
۷۵	فصل ۶
۹۱	فصل ۷
۹۵	فصل ۸
۱۰۱	فصل ۹
۱۰۹	فصل ۱۰

درباره نویسنده

«لئون نیکلایویچ تولستوی^۱» در ۲۸ اوت سال ۱۸۲۸ در خانواده‌ای از متمولین و نجیب‌زادگان زمیندار، در «یاسنايا-پولیانا^۲» زاده شد. تحصیلات متوسطه اش را در مسکو گذراند، به ارتش پیوست و در نبردهای قفقاز و دفاع از «سباستوپول^۳» شرکت جست. نخستین آثار ادبی تولستوی مربوط به همین دوره هستند: «دوران‌های زندگی (کودکی، نویاگی، جوانی^۴)» (۱۸۵۲-۱۸۵۷)، «کولاک برف^۵» (۱۸۵۶)، «دو افسر سواره نظام^۶» (۱۸۵۶) و «حکایت‌های سbastopol^۷» (۱۸۶۸). موفقیت این داستانها او را بر آن می‌دارد که به حرفه نویسنده‌گی بپردازد. تورگیف می‌نویسد: «امیدوارم که تنها خداوند عمر دراز به تولستوی ارزانی دارد، چرا که گمان دارم وی همه‌ما را شگفت‌زده خواهد کرد. استعداد او در رده اول است.» چندی پس از این پیشگویی، تولستوی از مقام افسری کناره گرفته، سفری سراسری به اروپا را آغاز می‌کند و پس از بازگشت

1- Léon Nikolaïvitch Tolstoï.

2- Iasnaya-Poliania.

3- Sébastopol.

4- Etapes d'une vie

5- Une tourmente de neige.

6- Les deux hussards.

7- Récits de Sébastopol.

یکره در غوغای مسایل اجتماعی غرق می شود. تزار فرمان آزادی سرف ها را صادر می کند و تمام انسان های خیراندیش به ثمرات این ابتکار شگرف دل می بندند. تولستوی با آگاهی به وظایف خود، در قلمرو پدری خویش یاسنایا - پولیانا سکونت می گزیند و با بر عهده گرفتن نقش یک امین صلح به تأمیس مدرسه ای جهت فرزندان بی سواد دهقانان منطقه دست می زند. لیکن این فعالیت آموزشی پاسخگوی همه اندیشه های او نیست و فکر ازدواج و سوسمه اش می کند. دل در گرو عشق دختری جوان به نام « Sofy آندره ایونا برس^۸ » که والدین اش در هماییگی وی سکونت دارند می نهد و به شیوه ای نامنتظره حروف آغازین واژه های ترجمان احساس پرشور خود را با گچ بر روی میز می نگارد. سوفی آندره ایونا بیدرنگ رمزنگاری او را کشف می کند و تولستوی توافق معنوی شگفتی را درمی یابد که به ایشان اجازه می دهد با زبانی محramانه با یکدیگر پیوند یابند. (صحنه این توافق را او به بهانه نامزدی « لیوین^۹ » و « کیتی^{۱۰} » بطور کامل در « آنا کارنینا^{۱۱} » بازمی آفریند). ازدواج لئون تولستوی و سوفی آندره ایونا برس روز ۲۳ دسامبر ۱۸۶۲ جشن گرفته می شود. نخستین روزهای پیوند ایشان با نور معاوتدی منحصر بفرد روشی می یابد. تولستوی بر این سعادت اینگونه مهر تأیید می زند: « من تا می و چهار سالگی بی خبر از اینکه می توان هم زمان هم عشق ورزید و هم خوشبخت بود زیسته بودم ». در سال ۱۸۶۳ « قرافتها^{۱۲} » و سرانجام با امیدی فراوان « جنگ و صلح^{۱۳} » را (۱۸۶۵ - ۶۹) به چاپ می سپارد. پس از پذیرش صمیمی و بسطی کتاب از سوی منتقدین، این اثر که نوینده اش در طول پنج سال به پختگی رسیده است، چنان شور و شوقی در میان عموم بر می انگیزد که سرسرخت ترین داوران جرأت آن را ندارند تا پیرامون ارزش کتاب به بحث پردازند.

8- Sophie Andréivna Bérs. 9- Lévine. 10- Kitty. 11- Anna Karenine.
12- Les Cosaques. 13- Guerre et Paix.

با این حال در همین دوره است که افتخارات تولستوی نشانه‌های اولیه آن نگرانی را که او هرگز از آن رهایی نیافت آشکار می‌سازند: «من عشق می‌ورزیدم و در عین حال محبوب بودم، فرزندان خوبی داشتم، ملکی پنهانوار، شهرت و ثروت، سلامت و قدرت بدنی و روحی؛ من قادر بودم همچون دهقانان درو کنم و ده ساعت پیاپی و بدون خستگی کار کشم. اما ناگهان زندگیم متوقف شد... هیچ آرزویی نداشتم. حقیقت اینکه، زندگیم بی معنی شده بود، به یرتگاه رسیده بودم و می‌دیدم که در برایرم جز مرگ هیچ وجود ندارد. من، آن مرد تندرست و خوشبخت، احساس می‌کردم که دیگر به هیچوجه قادر به ادامه زندگی نیستم.» تولستوی در ورای امور به پوچی و نیستی می‌رسد. تحت تأثیر این ضربه، جهان پیرامونش زنگ می‌بازد، هواپرستی و تعلق اش به شیرینی‌های زندگی ناگهان مایه وحشت او می‌شوند. از این پس، یکایک یادداشتهای دفتر خاطرات خود را با این سه کلمه آغاز می‌کند: «ایکاش زندگی می‌کردم». وی می‌نویسد: «تمام سرنوشت من بدین سان ارزشمندتر و گرامی تر شد.» تولستوی، پیوسته در کشاکش با مفهوم زندگی، به ساده بودن، نزدیکی با مردم و کشف خدا از ورای تفسیرات رسمی کلیساها گوناگون می‌اندیشد. رمان‌آینده‌اش، هر آنچه باشد، او بر آن است تا این اندیشه‌ها را در آن به دست دهد.

روز پنجم ژانویه ۱۸۷۲ در مرکز روسیه، در ایستگاه قطار «یاسنکی^{۱۴} (استان تولا^{۱۵})»، زن جوانی به نام «آن استپانوونا^{۱۶}» خود را به زیر چرخهای یک قطار باری می‌اندازد. تحقیقات دادستان سلطنتی بیدرنگ آشکار می‌دارد که زن بینوا از اینکه ملاکی بزرگ او را برای به دست آوردن معشوقه‌ای دیگر رها کرده دست به خودکشی زده است. همان روز توسط مقامات قضائی در کلبه چوبی نگهبانان ایستگاه تشریحی

از بدن زن به عمل می‌آید. در اتاق کوتاه و دود گرفته، جُدای نماینده پلیس و پزشک، فردی کوتاه قد و قربه، با ابروهای پرپشت و ریش انبوه حضور دارد که کسی غیر از کنت لئون تولستوی نیست. وی آمده است تا در مقام یک همسایه در این جریان حضور داشته باشد و در حالیکه در گوشه‌ای ایستاده، سخت به این پیکر زنانه و همچنان جذاب که به خون آغشته بر روی میز افتد می‌نگرد. از چشمان جابجا شده مرده پیام هولناکی ضمیر تولستوی را روشن می‌سازد. پس بر آن می‌شود تا زندگی زن بخت برگشته را که در بند لذات جسمانی بوده و به گونه‌ای بی حد رشت و پیش پا افتاده به پایان رسیده در ذهن خود بازسازی کند. بی گمان تنها سرانجام آناکارنینا است که شbahتی را با این داستان تداعی می‌کند. چه، قهرمان کتاب مانند آنا استپانوفنا در پی نامیدی از عشق، خود را به زیر چرخهای قطار می‌اندازد، اینکه قدرت تخیل تولستوی از این حادثه بی‌سابقه تأثیر گرفته انکارناپذیر است. وی مضطرب و نگران، با ذهنی بیدار به خانه بازمی‌گردد و در طی یک سال به این درام عاشقانه می‌اندیشد، بی آنکه بتواند آن را در کتابی به کار گیرد. در واقع، تولستوی در این زمان طرح دیگری در سر دارد. پس از موفقیت عظیم و شوق انگیز جنگ و صلح به رمان تاریخی دیگری می‌اندیشد که ماجراهی آن در دوران سلطنت پطر کبیر رخ می‌دهد. اما اشباحی با لباسهای جدید و با اشکال «بایارهای^{۱۷}» دوران پطر کبیر درهم می‌آمیزند و در حالیکه او می‌کوشد شخصیتهاي قرن هجدهم را بیافریند این معاصرین هستند که خود را آماده سخن گفتن و زیستن بر روی عرضه می‌کنند: آناکارنینا، لوین، کیتی و «أبلونسکی^{۱۸}».

در جنگ و صلح جبری که مراحل تاریخ را رقم می‌زند چهره‌ای نظامی، ویرانگر و روشن داشت، حال آنکه در آناکارنینا این جبر جز جنون شهود نیست. این جنون شهود است که در مجلس رقص، در فضای آمرانه

هوی و هوس، به هیئت زن جوان «فریبندگی کم و بیش دوزخی» می‌بخشد؛ این جنون شهوت است که زن بینوا را وامی دارد دروغ بگوید، سرافکنده شود، با رسایی مواجه گردد، از شوهر و فرزند خود جدا شود و سرانجام خود را به زیر چرخهای قطار بیندازد. تولستوی بر گردآگرد این تراژدی، همانند جنگ و صلح، سرگذشت آدمهای دیگری را نیز تدارک دیده است. همچنین وجود برخی درازگویی‌ها در توصیف محافل اشرافی سن پترزبورگ و بخصوص در گزارش زندگی لوین در ده، آنجا که با سخن راندن از نظام ارباب و رعیتی و آزادسازی دهقانان و یا رفتارهای روسایان و تبلی کارگران روزمزد و اشتباهات دادگاه صلح ناحیه از موضوع انحراف حاصل می‌شود، تأسف‌آور است. رویه مرفته تولستوی در آن‌کارزینا بیش از جنگ و صلح عقاید فلسفی و عناصر داستانی را کنار هم نهاده است. اکتفا به اینکه کتاب از بدعت و حقیقتی استثنای برخوردار است کافی نیست. این سادگی استادانه را تولستوی، بنا بر گواهی دستنوشته‌های خط‌خورده‌اش، پس از کوششی دشوار به دست آورده است. او بداداشتهای پرآب و تاب زیادی را گردآورده، آنگاه آنها را با دقت نظر فردی خبره در کنار هم می‌نهد. یک جمله بیهوده یا تصویری بیش از حد نمایان برای به هراس افکندنش کافی است. تا آنجا که پس از ارسال نسخه به مطبعة مکوبه آنجا تلگراف می‌زند تا جلوی چاپ کتاب را بگیرند و منتظر اصلاحات او باشند. به دور از هر نوع ادعای زیباشناختی، نثر او درورای گونه‌های متداول است. نثر او تازه و جوان است و پژمرده نمی‌شود. وانگهی، به معنای واقعی کلمه «الهام یافته» نیست. تولستوی به دور از هر گونه شائبه خیال‌پرستی است. آدمهای او مانند قهرمانان «داستایفسکی^{۱۹}» در تبی مغوط نمی‌سوزند. داستانهایش نیز باز برخلاف داستانهای داستایفسکی، با پیشگویی‌های مشتمع همراه نیستند. به هنگام مطالعه داستایفسکی صدای

نفهای نویسنده که طعمه هوسی سیری ناپذیر قرار گرفته به گوش می‌رسد، در صورتی که به وقت خواندن تولstoi صدای نفهای منظم رهروی شنیده می‌شود که بی‌آنکه مثاب کند بر روی یک شاهراه و در زیر نور تند آفتاب نیمروز به پیش می‌رود. توصیفات داستایمکی با خطی شکته و توصیفات تولstoi با خطی خوانا به نگارش درمی‌آیند. در هیچ لحظه، کندوکاو او از مرز آنچه مستقیماً از سرنوشت آدمهایش قابل درک است فراتر نمی‌رود. قلمروی تجربه و تفکر او با ما یکی است؛ با این تفاوت که وی با قدرت بیشتری از یک انسان معمولی قادر است خواستهای موجودات و امور را درک کند. تمام فصل آخر رمان، همچون شرح حال خود نگاشته نویسنده، ما را از آن بحران روحی که تولstoi در آن زمان درگیر آن است آگاه می‌سازد. برای لوین نیز، همچون تولstoi، فکر مرگ نوری غیرمنتظره بر قراردادهای اجتماعی می‌افکند. لوین بانگ برمی‌آورد: «من بی‌آنکه بدانم کیستم و بخاطر چه هدفی وجود دارم نمی‌توانم زندگی کنم». او نیز، چونان تولstoi، به لحظات تایید و انکار می‌رسد، فلسفه می‌گوید: «نه برای خود، که برای خدا باید زیست.» اکشاف بر او حاصل می‌شود. از این‌پس همه چیز در روح قهرمان داستان و نویسنده روشن می‌شود. لوین به رهایی می‌رسد و تولstoi نیز گمان می‌برد در همین مقام است.

او گمان می‌برد، اما چنین نیست. در حقیقت امر، پس از آنکه آناکارنیتا با تاکید بر سعادت مذهبی به پایان می‌رسد تولstoi به سرگردانی می‌افتد. او خود از چشیدن لذت آرامش پیروزمندانه‌ای که به قهرمانش بخشیده محروم است. ستایشی که انتشار کتاب برمی‌انگیزد به جای آنکه رضایت خاطرش را فراهم سازد اورا به خشم می‌آورد. وی می‌گوید: «هتر یعنی دروغ و من نمی‌توانم یک دروغ زیبا را دوست داشته باشم.» او که در آغاز مجدوب تعلیمات کلیایی شده اینک درمی‌یابد که جزمهای

کلیای ارتدوکس با فکر انجلی مناسبی ندارد و بر آن می شود تا با تمام توان روحی خویش مذهبی شخصی برای خود بیافریند. دهم ژوئن ۱۸۸۸ با خفتانی کهنه، کفشهایی بندی و یک خورجین، خود را به سیمای دهقانان درمی آورد و در حالیکه خدمتکاری برای حمل لباسهای اضافی همراه دارد با پای پیاده راهی «اوپتینا-پوستین^{۲۰}» می شود. راهبان با مشاهده سرووضع این دو زائر از ورود ایشان به نهارخوری مسافران جلوگیری کرده و آنان را به تالار فقرا راهنمایی می کنند. تولstoi از شادی در پوست خود نمی گنجد. سرانجام توفیق یافته است به سطح برادران خود تنزل کند و در محرومیت ایشان سهیم شود. معدالک دوره این تحریبه کوتاه است. صبح روز بعد، این خبر در انجمن برادری می پیچد که کنت تولstoi شهر در میان میهمانانی است که پذیرایی چندان شایانی از آنها به عمل نمی آید. جوش و خروش راهبان، نجواهای مؤبدانه، و تعظیم و تکریمهای بلند آغاز می شود. شب هنگام، لئون تولstoi در پیراهنی از اطلس، چکمه هایی نرم و راحت و با ریشی حنایی رنگ که بدقت شانه شده بر سر میز مقامات عالی کلیا ظاهر می شود. او از طریق راه آهن به یاسنیا-پولیانا بازخواهد گشت.

تولstoi دیگر نمی تواند بیش از این خود را بفریبد. پیشتر، کوت دهقانان را گزیده است، حال باید مرام ایشان را نیز پیشه کند. در «چه باید کرد؟^{۲۱}» می نویسد: «اساس رنج و بدختی مالکیت است. مالکیت جز وسیله بهره وری از کار دیگران نیست. باید از غرور دست شست و با دستان خود کار کرد. باید از لذایذی چون الکل و دخانیات که به حماقت، و گوشتخواری و شکار و جنگ و جدل که به مرگ می انجامد برحدر بود...». پس گیاهخوار می شود و از رها کردن ثروتش سخن می راند. سوفی آندره ایونا آشکارا از همراهی با این نظر همسر خود سر بازمی زند و در برابر

مردی که نسبت به ارزش‌های مادی بی‌تفاوت شده به دفاعی بی‌امان از میراث فرزندان خود می‌پردازد، بین دو همسر کشمکش‌های تلغخ خانوادگی که پیوسته شدیدتر و دردناکتر می‌شود درمی‌گیرد. هر یک از ایشان در دفتر خاطرات خود از طرف مقابله گله می‌کند. حتی آشی‌های شان نیز نگران گشته می‌شود. آئون تولستوی سر آن دارد تا این نفس متمزد و «موحش» را که گهگاه او را به همسرش نزدیک می‌کند از خود دور سازد. خود را بخاطر امیان جنسی که در نفس اش لانه دارند همچون برای «گناهی کبیره» سرزنش می‌کند. با نگارش «سونات کرویتر»^{۲۲} دعوی آن دارد که تا حد امکان افراد بیشتری را به سوی زناشویی پرهیزگارانه سوق دهد. اما، همچون گذشته، خود خلاف آنچه می‌اندیشد عمل می‌کند و در حالیکه خویشن‌داری در زناشویی را به پیروانش موضعه می‌کند سوفی آندره ایونا سیزدهمین فرزند خود را به دنیا می‌آورد. بزودی فکری مهیج تولستوی را وسوسه می‌کند: باید از این خانه مجلل و راحت، این زن که با رشته‌های الگت و تمایلات نفانتی او را در بند کرده، این خانواده شلوغ که چهره‌های فرزند، گناه شبی را به خاطرش می‌آورد گریخت و بدور از یاسانیا-پولیانا زندگی ای درخور نظریه‌تلیم و رضا اختیار کرد. با این حال، تولستوی پیش از حرکت به نحو احسن به تنظیم متافع مادی نزدیکان خود می‌پردازد. در سال ۱۸۹۱، مستغلات قیمت‌گذاری شده و میان همسر و فرزندان تقسیم می‌شود. در مورد آثار ادبی اش، تولستوی به یک سازش بسته می‌کند. بدین قرار که حق تألیف کتابهای پیش از سال ۱۸۸۱ از آن همسرش می‌شود و مابقی یکجا به مالکیت عمومی درمی‌آید. پس از تقسیم دارایی منتقل و غیرمنتقول مشکلاتی دیگر پدیدار می‌شود. هنوز دستنوشه‌های متعدد و بویژه دفتر خاطرات که باید تا پیش از مرگ تولستوی به چاپ برسد باقی مانده‌اند. حفظ و نگهداری این آثار با کیست؟ بر سر دفتر خاطرات

نبردی بی امان میان کنتس و «چرتکوف^{۲۳}»، دوست و هودار استاد پیر درمیگیرد. اقدام به حیله و تزویر و درپی آن دشتم و استغاثه و عجز و لایه صدق‌نندان می‌شود. تولstoi در میان دو جنگ اعلام شده به نوشتن ادامه می‌دهد و درپی هم «مرگ ایوان ایلیچ^{۲۴}» (۱۸۸۶)، «سونات کرویتر» (۱۸۹۹)، «ارباب و نوکر^{۲۵}» (۱۸۹۵) و سرانجام «رستاخیز^{۲۶}» (۱۸۹۹) را بهچاپ می‌رساند.

در سال ۱۹۰۱، «شورای عالی کلیساها روسیه^{۲۷}» با اشاره به بخشی از متن کتاب که در مخالفت با کلیسا ارتدوکس است تکفیر مؤلف را اعلام می‌کند. تولstoi می‌گوید: «راست است، من در اعتقادات شورای عالی سهم نیستم، اما به خداوند که برای من روح، عشق و مبنای همه چیز است ایمان دارم.» این پاسخ مغروفانه موجی از شور و شوق در روسیه به پا می‌کند: هیئت‌های ستایشگران، تظاهرات دانشجویان در معابر عمومی، ارسال تلگرام، تقدیم دسته‌گل و بحث و جدل درپی می‌آیند. تولstoi در ۷۷ سالگی به نماینده بی‌چون و چرای جوانان روشنفکر روسیه بدل عی شود و سال به سال بر شماره‌های هودارانش افزوده می‌گردد. از روسیه و خارج، سیل کاروانهای مریدان به قصد زیارت به یاستایا-پولیانا، پناهگاه پیر دانا با نگاه پولادین و حواری عدم خشونت، سرازیر می‌شود. هزاران ناشناس به زندگی او راه یافته، از روی درخواست یاری می‌کنند. می‌خواهد که عکس و یادگاری به آنها بدهد یا کلامی دلگرم کننده ادا کند. به مناسبت هشتادمین سال زندگی تولstoi فیلم‌سازی میمای او را برای آیندگان به تصویر می‌کشد. همان شب، خسته از آوازها و گفتگوها و رفت و آمد‌های مدعوین، استاد نزد دخترش چنین اعتراف می‌کند: «میل وحشت‌ناکی به اگریز دارم.» نیمه‌های شب ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ از خواب

23- Tchertkov.

24- *La Mort d'Ivan Ilitch.*25- *Maitre et Serviteur.*26- *Résurrection.*27- *Saint-Synode.*

برمی خیزد و پس از پوشیدن لباس و بستن توشه سفر، پژشک مخصوص خود را بیدار می کند و به سورچی دستور می دهد که کالسکه را برای بردن آندو به ایستگاه راه آهن آماده سازد. دیگر تصمیم اش را گرفته است: «روحم با تمام قوا برای آنکه بتواند با وجود این در مازاش باشد، و یا اگر این محل است، برای گریز از عدم توانی در داد آوری که میان زندگی روزمره و ایمان وجود دارد، در آرزوی آسایش و خلوت است...» پس از اقامتی کوتاه نزد خواهر خود در «شامار دینو^{۲۸}» که آنجا دور از همه در کسوت راهبگان روزگار می گذراند، پیر مرد رهسپار «نووو چرکاسک^{۲۹}» می شود. ولی در بین راه دچار سرماخوردگی شده، از پا می افتند و بنا چار در ایستگاه «آستاپووو^{۳۰}» پیاده می شود. با آنکه ناشناس سفر می کند اما بسرعت هویتش کشف می شود و رئیس ایستگاه آپارتمناش را در اختیار او می گذارد. در حالیکه تولستوی در بستر خود از تب می سوزد نشریات سراسر جهان سرگرم انتشار فرار او هستند. همسر، دختران و پسران، هوا دارانش به رهبری چرتکوف، خبرنگاران، کشیشان و افراد کنجدکاو، دست اندر کاران سینما و سرانجام ژاندارها به شتاب به سوی ایستگاه هجوم می آورند. او می خواست از مردم و افخار بگریزد و اینک این دو او را می یافتد. شب چهارم نوامبر نجوا کنان می گوید: «دهقانان، دهقانان چگونه می میرند؟» و دو روز بعد با صدایی که بد شواری شنیده می شود می گوید: «همیشه من... همیشه این تظاهرات... دیگر بس است... تمام شد...» و روز بعد، هفتم نوامبر ۱۹۱۰ مقارن ساعت شش و پنج دقیقه نگاهش از این تشویش ملال آور برگرفته می شود. سکوتی عظیم بر همگان چیره می شود و لئون تولستوی به ابدیت می پیوندد.

تولستوی نیز همانند «گوگول^{۳۱}» اساساً به پاس آثار خویش است که تا کنون به زیستن در میان ما ادامه داده است؛ همان آثاری که خود در

واپسین ایام عمرش آنها را رد می‌کرد. این رمانهای او است که وی را آماج ستایش نسلهای آینده قرار می‌دهند، حال آنکه خود خشمگینانه از آنها روی بر می‌تابفت. و نوشه‌های فلسفی اش که آن اندازه از آنها به خود می‌بالید اینکه به دست فراموشی سپرده شده‌اند. تا زمانی که تولstoi به وصف جهان پیرامون می‌پردازد احساسات شگرف و فراگیرش این فرصت را در اختیار او می‌نهد که نهانی ترین اسرار زندگی را ثبت کند. اما به مجرد اینکه از زمین جدا می‌شود تا حوزه‌های ماوراء‌الطبیعی را به میان آورد این‌بار احاطه بر مایل را از دست می‌دهد، فصاحت اش حجمی می‌شود و با لحنی مطنطن مطالبی پیش پا افتداده را طرح می‌کند که چنانچه دیگران از آن دم زده بودند وی خود نخستین کسی بود که آنان را به ریختن می‌گرفت. نظریه عدم خشونت و لغومالکیت وی به تفوق حکومت بر فرد ختم می‌شود که خود از پذیرش آن امتناع داشت. نفرت تولstoi از نفس انسان، نسبت به عشق او به انسان با همه ضعف‌هایش در تضاد است. و در نهایت، تحقیر آثار هنری نزد نوینده‌ای که ادعا می‌کند به معنویات در حوزه مادیات امکان توسعه بخشیده است نمی‌تواند به آسانی پذیرفته شود. آیا او عزم آن ندارد «بتهون^{۳۲}» را «اغواگری هواپرست» که «سمفونی شماره ۹^{۳۳}» او بین آدمها تفرقه می‌افکند، «شکسپیر^{۳۴}» را «هیچ مگر یک هترمند» که چون نقاش خصایل است پس «هیچکاره» است و «پوشکین^{۳۵}» را «شاعری که برگهای اشعارش بیشتر به درد پیچیدن می‌گار مردم می‌خورد» اعلام کشد؟ در واقع این پیشگوی غبناک، از ناکامی خود در ایجاد توافق میان زندگانی و افکارش در رنج است. او می‌خواهد مرتاض باشد اما طبعی مغور و خودخواه خویشتن داری را بر او منع می‌کند. می‌خواهد طعم فقر را بچشد، اما جسارت آن ندارد که خانواده خود را محروم کند و حتی هنگامی که در اندیشه خویش از دستیابی به ثروت

چشم می‌پوشد در سایه حمایت خویشانش همچنان در رفاه به سر می‌برد. او می‌خواهد یاسنایا- پولیانا به برهوتی بدل گردد ولی هرچه بیشتر لزوم تنهایی را موقعه می‌کند جمعیت سایشگرانش بیشتر گردد او حلقه می‌زنند. می‌خواهد تکفیر شود ولی هنگامی که کلیسا محکوم اش می‌کند افتخاراش افزون می‌شود و تا مزهای جهان متمن گشترش می‌یابد. او می‌خواهد محاکمه شود و مانند بسیاری از هواراش تبعید گردد ولی تزار از اینکه او را مسئول نافرمانیهایی بداند که با کتابهایش تلقین کرده سر بازمی‌زند. بدین سان، شکنجه‌های جسمی، فقر، بعدالتنی، زندان و حبس و تمام آنچه را که داستاییسکی بی‌آنکه طلب کند تحمل کرده است تولstoi بر آن است تا بیهوده و صرفاً برای اینکه خود را آشکارا به شهیدی بدل سازد به دست آورد. اگر درام زندگی برخی از گناهکاران هرگز به مجازات نرمیدن است، مكافات تولstoi شکست او در فرار از آن سعادت مادی ای است که خود رشت اش می‌شمارد. او به عبث فریاد بر می‌آورد و مشت به دیوار می‌کوبد، حال آنکه سلو اش گرم و نرم است، تغذیه اش خوب است و نگهبانش دستور دارند که با این ارباب مؤبدانه رفتار کنند. برغم ادعاهای فراوان و بی‌ثباتی اعمالش، تولstoi در مقام بلند و رفیعی جای دارد. این مقام بلند نه از حیث نظریه‌ای که از خود به جا گذارده، بلکه بخاطر رنجهایی که در به عمل درآوردن آن پذیرا شده، نه به جهت پیش‌بینی‌هایش پیرامون جهان آیته، بلکه به سبب توصیفاتش از جهان معاصر و سرانجام نه به لحاظ کشتهایش به سوی آسمان، بلکه بخاطر شناخت وی از جهان خاکی است.

«هانری ترویا^{۳۶}»

زمستان یکی از سالهای ۷۰ و فردای عید «نیکلای^۱ مقدس^۲» بود. جشنی در کلیسای بخش برگزار شده بود و بازگان معتبری مانند «واسیلی آندره ایچ برخونوف^۳»، عضو اتحادیه دوم، نمی توانست در آن حضور نداشته باشد. می بایست به کلیسا می رفت، چون مشغول آنجا بود و لازم بود در خانه خود ضیافتی بدهد و از دوستان و خویشان پذیرایی کند. اما دیگر آخرین عیه همانان نیز رفته بودند و واسیلی آندره ایچ در دم آماده می شد تا برای خرید چوبهای جنگل کوچکی که از مدت ها پیش چانه آن را زده بود به نزد همسایه ملاک خود برود. واسیلی آندره ایچ در عزیمت شتاب داشت تا مبادا خریداران شهری فرصت کنند پیش از او این معامله پرسود را به انجام رسانند. مالک جوان برای جنگل خود ده هزار روبل طلب می کرد، صرف از آن جهت که واسیلی آندره ایچ تنها هفت هزار روبل به او پیشنهاد کرده بود. و در واقع

امر، هفت هزار روبل جز بیک سوم ارزش واقعی چوبها نبود. واسیلی آندره ایچ در نظر داشت با چانه زدن باز هم تخفیف بگیرد، چرا که جنگل در ناحیه او بود و از مدت‌ها پیش، بازار گرانان همگی بر اساس توافقی ضمنی متعهد شده بودند که قیمت‌ها را در ناحیه خود بالا نبرند؛ ولی واسیلی آندره ایچ که بوبرده بود چوب فروشان دولت قصد دارند برای خرید جنگل «گوریاچکینسکی^۳» وارد معامله شوند تصمیم گرفته بود بیدرنگ راه یافت و کار را با مالک یکسره کند. به همین جهت، همینکه جشن تمام شد، هفت صد روبل از صندوق بیرون کشید و روی دوهزار و سیصد روبل پول کلیسا که نزدش بود گذاشت تا سه هزار شود و پس از اینکه پولها را بدقت شمرد و در کیف پول خود گذاشت آماده رفتن شد.

«کارگر نیکیتا^۴»، تنها آدم واسیلی آندره ایچ که آنروز مت نبود، دوید تا اسب را به سورتمه بیندد. نیکیتا مت نبود، هرچند که میخواره بود، چرا که حالا و از آخرین روزی که در آن خوردن گوشت آزاد است و طی آن او حتی لباسها و چکمه‌های چرمی اش را فروخته و مشروب خورده بود قول داده بود که دیگر لب به آن نزند و بیش از یک ماه بود که بر سر قول خود ایستاده بود و حتی حالا، علیرغم وسوسه و دکایی که همه جا طی دور روز اول عید خورده شده بود همچنان لب تر نمی‌کرد.

نیکیتا دهقانی پنجاه ساله و از ده مجاور بود، ولی خود مالک نبود و آنطور که معروف بود بخش زیادی از عمرش را نه در خانه خود، که پیش این و آن به سر آورده بود. او را بخاطر عشق

به کار و نیرو و مهارتی که از خود نشان می‌داد و بویژه به سبب خلق و خوبی خوب و ملایم اش همه جا تحسین می‌کردند؛ در عین حال جایی بند نمی‌شد، چرا که سالی دو بار مت می‌کرد و نه تنها هرچه در بساط داشت می‌فروخت و مشروب می‌خورد بلکه خشن و پرخاشجو هم می‌شد. واسیلی آندره ایچ هم بارها او را بیرون کرده بود، اما همیشه باز به کارش می‌گرفت و شرافت و عشق او به حیوانات را تحسین می‌کرد. بخصوص آنکه نیکیتا برایش خرج برنمی‌داشت. واسیلی آندره ایچ هشتاد روبلی را که به نیکیتا بدھکار بود پرداخت نمی‌کرد، بلکه فقط چهل روبل آن را بی‌آنکه بشمارد و به صورت پول خرد و آن هم اغلب نه بطور نقد، بلکه در عوض کالاهای مغازه با قیمتی بالا به او می‌داد.

«مارفا^۴»، زن نیکیتا، سابقاً زیبا بود؛ او زنی بود پرکار که خانه را به کمک پسر نوجوان و دو دختر خود اداره می‌کرد. مارفا از نیکیتا انتظار خانه نشستن نداشت. اولاً به خاطر آنکه خودش از بیست سال قبل با یک بشکه‌ساز، دهقانی از دهی دیگر، زندگی می‌کرد و دیگر اینکه، هر چند هر وقت شوهرش سرحال بود مثل موم توی دستش بود، اما زمانی که مت می‌کرد مارفا از او همچون آتش وحشت داشت. یکبار که نیکیتا ذر خانه مانده و مشروب خورده بود، گویی برای جبران همه اطاعتی که در وقت سرحالی نشان داده بود، صندوق زنش را شکست و پس از برداشتن گرانبهاترین لباسهای او، تمام پیراهن‌ها و سارافون‌هایش را با تبری که به دستش افتاده بود روی یک کنده چوب قطعه قطعه کرد.

هرچه که نیکیتا به دست می‌آورد به زنش می‌سپرد و خود با این کار مخالفتی نداشت. حالا هم همینطور بود.

دو روز پیش از عید مارفا نزد واسیلی آندره ایچ آمد و از او آرد سفید، چای، شکر و نیم لیتر شراب گرفت که رویهم سه روبل شد. پنج روبل چیزهای دیگر هم گرفت که بعاظطر آن طوری تشكیر کرد که گویی لطف خاصی در حقش شده باشد، حال آنکه واسیلی آندره ایچ بواسطه کم فروشی بیحد بیست روبلی هم به او بدهکار می‌شد.

واسیلی آندره ایچ به نیکیتا می‌گفت:

«مگر ما تا به حال معامله‌ای هم با هم داشتیم؟ هرچه لازم داری خودت بر می‌داری. روزی ات را هم در می‌آوری. اینجا مثل جاهای دیگر نیست که اول منتظر تویه حساب باشی و بعد هم جریمه‌ها سر بر سند؛ ما شرافتی کار می‌کنیم. توبه من خدمت می‌کنی و منم تورو بیرون نمی‌کنم، تو محبتاجی، من دست تو می‌گیرم.» با این حرفها، که تا آن حد لحن شان قانع کننده بود، واسیلی آندره ایچ قلب‌آمتعاد می‌شد که نسبت به نیکیتا رحم و مروت به خرج می‌دهد. و بدین سان همه کسانی که به پول او وابسته‌اند، و همین نیکیتا مثلاً، او را بر این باور می‌داشتند که وی نه تنها آنها را سرکیسه نکرده بلکه از ایشان دستگیری هم می‌کند.

نیکیتا که خوب می‌دانست واسیلی آندره ایچ او را گول می‌زند از آنجا که در عین حال حدس می‌زد کوشش در برقراری حساب و کتاب با او فایده‌ای ندارد پاسخ می‌داد:

«بله، متوجهم واسیلی آندره ایچ، بنظرم که دارم خدمت می‌کنم. من طوری جان می‌کنم که انگار دارم برای پدرم کار

می‌کنم. خیلی خوب متوجهم.» باید زندگی اش را می‌کرد و تا وقتی که جای دیگری نداشت هرچه به او می‌دادند قبول می‌کرد. اینک، پس از اخذ دستور ارباب مبنی بر بستن اسب، نیکیتا مثل همیشه شاد و خرسند، با قدمهای مطمئن و سبکش، با اطواری غازمانند به درشکه خانه رفت. با چمامقی دهنۀ سنگین را از روی میخ برداشت و سپس با به صدا درآوردن زنگوله‌های ترمز به طرف اصطبل در بسته‌ای که اسب مورد نظر واسیلی آندره ایچ در آن قرار داشت رفت.

اسب نریان میانه اندام و کهر تیره‌ای که در اصطبل تنها بود و کفملی نسبتاً خمیده داشت با شیهۀ خفیف خود به علامت سلام از نیکیتا استقبال کرد. نیکیتا در پاسخ گفت:

«چیه؟ خسته شدی؟ خسته شدی زبان بسته؟»

با اسب درست مانند موجوداتی که قادرند حرقهای آدم را بفهمند سخن می‌گفت:

«بله، بله، هنوز وقت داری، بیا اول آب بخور.»

پس از اینکه با دامن لباسش پشت چرب حیوان را که در وسط چون شیاری پوشیده از گرد و غبار بود پاک کرد دهنۀ را روی سر جوان و خوش ترکیب اسب گذاشت، یال و دو گوش اسب را از آن خارج کرد و بازهای کردن بند افسار، حیوان را برای آشامیدن آب ببرون برد.

«موخورتی^۶» که با احتیاط از زیر سقف کوتاه اصطبل خارج می‌شد لگد زد و وانمود کرد که می‌خواهد با سُم پایش به

نیکیتا که همراه او به سوی چاه می‌دوید ضربه بزند. نیکیتا طرز لگدهای پای موخورتی را می‌شاخت که بی‌آنکه به او برسند تها برای تماس با پوسین کوچک چرکین اش پرتاب می‌شدند و اتفاقاً از این عادت اسب خوشش می‌آمد.

«خودتو لوس کن! خودتو لوس کن، شیطون کوچولو!»

اسب پس از آشامیدن آب خنک نفسی کشید و لبهای قوی نمناکش را تکان داد؛ از سبیلهایش قطرات شفافی به درون آبشخور می‌چکیدند. حیوان مثل مرده بیحرکت شد، به فکر فرو رفت و سپس با صدای بلند خرناسه کشید.

نیکیتا سراپا جدی، همانطور که رفتار خود را برای موخورتی توضیح می‌داد، دهنۀ اسب شنگول و جوان را که جفتک می‌پراند و در سرتاسر حیاط سروصدرا راه می‌انداخت کشید و دوباره به انباری شتافت.

«دیگر نمی‌خوری؟ باشد، بعداً هوس نکنی‌ها!»

جز یک نفر غریبه، شوهر زن آشپز که برای عید آمده بود، کارگری در خانه نبود. نیکیتا به او گفت:

«عزيز جان! برو بپرس کدام سورتمه را دستور می‌دهد

بیندم؟ بزرگه یا کوچیکه؟»

شوهر آشپز به خانه که روی پی بلندی ساخته شده و بام آن با شیروانی پوشیده شده بود رفت و با این جواب که سورتمه کوچک را بینند برجشت. نیکیتا در این بین گردنی اسب را گذاشته و یراق میخکوب را بسته بود و در حالیکه با یک دست طوقه پُر نقش و نگار را می‌گرفت و با دست دیگر اسب را راه می‌برد به دو سورتمه‌ای که در طویله بودند نزدیک شد.

«پس کوچیکه، ها؟ کوچیکه.»

نیکیتا اسب با هوش را که مدام وانمود می‌کرد می‌خواهد
گاز بگیرد وارد مالبندها کرد و با کمک شوهر آشپز سرگرم بست
آن به سورتمه شد.

هنگامی که کم و بیش همه چیز آماده شد و جز بتن
افسارها کاری نمانده بود، نیکیتا شوهر آشپز را به اصطبل فرستاد تا
از آنجا کاه و از انباری روانداز بیاورد.

نیکیتا در حالیکه کاه چاودار تازه خرد شده را که شوهر
آشپز آورده بود در سورتمه جا می‌داد گفت:
«حالا دیگر درست شد. هی، هی، اونطور رم نکن.»
روانداز را زیر کاه که همه اطراف صندلی سورچی را
می‌پوشاند فروبرد و گفت:

«حالا آن لیفه کنف را بده؛ پخش اش می‌کنیم و بعد
رویش روانداز می‌اندازیم. آها، حالا می‌شود راحت نشست.»
و ضمن اینکه هرچه را که انجام می‌داد به زبان می‌آورد
به شوهر آشپز گفت:

«خب، ممنونم، دیگر تمام شد عزیز جان! دو نفری هر
کاری زودتر تمام می‌شه.»

و در حالیکه افسارهای چرمی را که از انتهای دریک حلقه
جمع می‌شدند در دستهایش گرفت بنرمی روی لبه سورتمه نشست،
دستی روی اسب که بی تاب رفتن بود کشید و او را از روی تخته
تپاله‌های یخزده به طرف دروازه راند.

پشت سرش صدای ظریف پسرک هفت ساله‌ای، ملبس به
یک پوستین سیاه، با چکمه‌های نمدی سفید نو و با کلاهی گرم بر

سر که دوان دوان از ایوان خانه به حیاط می آمد بلند شد.

«عمونیکیتا، عموجون، آهای عموجون!»

پسک که حین دویدن دکمه های پوستین اش را می بست

خواهش کرد:

«منوسوار کن.»

«ده یالا بد و کبوتر!»

نیکیتا حیوان را از حرکت بازداشت و در حالیکه سیماش

از شادی می درخشید پسر لاغر و رنگ پریده ارباب را سوار سورتمه

کرد و وارد خیابان شد.

ساعت، سه بعد از ظهر بود. یخنیان بود، تقریباً ده درجه

زیر صفر و هوا گرفته و پر باد بود. نیمی از آسمان را ابری تیره و

کم ارتفاع پوشانده بود. در حیاط همه چیز آرام بود، ولی در خیابان

باد بیشتر خودنمایی می کرد؛ برف که از بام انباری مجاور پارو شده

بود در کنجی، نزدیک حمام ها چرخ می خورد. نیکیتا تازه از

دوازه خارج شده و اسب را به طرف در ورودی خانه چرخانده بود

که واسیلی آندره ایچ با سیگاری در گوشة دهان، در میان پوستینی

از پوست گوسفند با دکمه های بسته، که از پایین محکم با کمر بند

بسته شده بود و با چکمه هایی نمدی که با چرم حاشیه دوزی شده

بودند از خانه خارج شد و از روی پلکان بلند ایوان که برف آه

کف شها آنجا مانده و زیر پایه ایش غرچ و غرچ می کرد گذشت و

ایستاد. دود باقی مانده سیگار را به سینه فرو برد، ته سیگار را زیر

پا انداخت، از روی آن گذشت و ضمن آنکه از گوشة چشم به

اسب که نزدیک می شد نگاه می کرد دود سیگار را میان سیل هایش

ول کرد و از دو پهلوی صورت تازه تراشیده و شاداب، اما

سبیل دارش، گوشه‌های یقه پوستین اش را مرتب کرد و خز آن را به نحوی که از نم بازدم اش تر نشود به سمت داخل تازد. او پس از دیدن پسرک در سورتمه گفت: «بیینید، چه حقه بازی است؟ هیچی نشده جا گرفته.»

واسیلی آندره ایچ بواسطه شرابی که همراه میهمانان خورده بود سرش گرم بود و به همین جهت بیش از عادت مرسوم از هر آنچه که به اوتلعل داشت یا که خود انجام می داد خرسند بود. دیدن پسرش که در خیال خود همیشه او را «وارث» می نامید اینک رضایت خاطر جانانه‌ای به او می بخشید. واسیلی آندره ایچ چشمک زنان، با نشان دادن دندان‌های دراز خود، به او می نگریست.

زن رنگ پریده و نعیف واسیلی آندره ایچ که آبستن بود با سرو شانه‌های پوشیده در شال پشمی و چهره‌ای که از آن جز دو چشم دیده نمی شد پشت سرا او، روی پلکان ایوان ظاهر شد و در حالیکه محجوبانه از پشت در بیرون می آمد گفت:
«راستی، نیکیتا را حتماً با خودت ببر.»

واسیلی آندره ایچ به این گفته که آشکارا برایش ناگوار بود پاسخی نداد؛ صورتش تیره شد و تف کرد.
همسرش با همان صدای نالان ادامه داد:
«داری پول همرات می بری. مبادا هوا خراب شود، خدا یا!»

واسیلی آندره ایچ با همان حرکت ساختگی که هر روزه هنگام گفتگو با مشتریان و فروشنده‌گان به لبه‌ای خود می داد با دقیقی بی نظیر و با تلفظ هر هجا گفت:

«یعنی چه! مگر اینکه جاده را خوب نشناسم تا راهنما لازم باشد!»

همسرش که طرف دیگر بدن خود را می‌پوشاند تکرار کرد:

«حتماً همراه ببرش، محض رضای خدا ببرش!»

«تو هم که خشکت زده نیکیتا، آخر کجا هستی؟»

و نیکیتا با خوشحالی گفت:

«عجب! واسیلی آندره ایچ، من که حاضرم.»

و خطاب به زن ارباب افزوید:

«تا من نیستم شما فقط علوفه اسبها را بدھید.

— رسیدگی می‌کنم، «نیکی توشکا^۷»، به «سیمیون^۸»

دستورش را می‌دهم.»

نیکیتا همانطور که انتظار می‌کشید گفت:

«خوب دیگر، راه می‌افیم واسیلی آندره ایچ یا نه؟

— بله مسلمًا، محض خاطر پیرزن هم که شده می‌رویم.

فقط برویک لباس گرمتر بپوش.»

واسیلی آندره ایچ که دوباره لبخند می‌زد نگاهی به

پوستین نیکیتا که زیر بازوهاش از پشت پاره شده بود و پایین آن ریش ریش و کشیف بود انداخت.

نیکیتا رو به شوهر آشپز داد زد:

«هی عزیز جان! اسب را بگیر!»

پسرک دستهای کوچک گلگون و یخزده اش را از جیب

درآورد و پس از بدست گرفتن افسارهای چرمی سرد گفت:

«نه، خودم تنهایی، خودم تنهایی!»
 واسیلی آندره ایچ که دندانهایش خودنمایی می‌کردند فریاد زد:
 «حالا نمی‌خواهد ادای دیپلمات‌ها را در بیاوری، عجله
 کن!»

نیکیتا گفت:

«فقط یک لحظه، ارباب واسیلی آندره ایچ.»
 و تندتند، در حالیکه تخت نمدی و وصله شده چکمه‌هایش
 جلب توجه می‌کرد در حیاط به طرف «ایسبا»[●] ی خدمتکاران
 دوید.

نیکیتا پس از ورود به ایسبا و برداشتن کمربند از روی
 میخ گفت:

«آرینوشکا[▲]»، لباس مرا از روی بخاری بده، من همراه
 ارباب می‌روم!»

زن کارگر که پس از شام سیر خوابیده بود و اینک سماور
 را برای شوهرش راه می‌انداخت با روی خوش نیکیتا را پذیرفت و
 با استفاده از عجله او جا به جا شد، خفتان مستعمل ماهوتی را که
 روی بخاری خشک می‌شد برداشت و تند و فرز به تکان دادن و
 باز کردن آن پرداخت.

نیکیتا که هر وقت با کسی تنها رو برو می‌شد حرف
 مؤبدانه و دوستانه‌ای برای گفتن داشت به زن آشپز گفت:
 «حالا... حالا برای اینکه بروی با آقا بالا سرت گردش کنی
 زیاد وقت داری.»

در حالیکه شکم خالی خود را تومی داد، کمربند را که بخاطر استفاده مکرر به دور خود لوله شده بود با تمام قوا بست و روی پوستین محکم کرد. نیکیتا، نه خطاب به زن آشپز، بلکه رو به کمربند که دوسر آن را به طرف بالاتنه خود برمی گرداند گفت:

«اینطوری دیگر باز نمی شوی!»

سپس برای اینکه بازوهاش آزاد باشند شانه هایش را بالا و پایین انداخت، پشتش را گرد کرد تا دستانش راحت باشد، چند ضربه ای به زیر بغل زد و دستکشهای چرمی خود را از روی رف برداشت.

«خب دیگر، درست شد!»

زن آشپز گفت:

— «استپانیچ^۱!» تو باید جوراب بپوشی. وضع چکمه هایت خراب است.»

نیکیتا، مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد ایستاد و گفت:

«بله، باید... اما همینطور خوب است. جای چندان دوری

نمی رویم!»

و به طرف حیاط دوید. زن ارباب همینکه نیکیتا به سورتمه نزدیک شد گفت:

«نیکی بوشکا، اینطوری سردت نمی شه؟»

و نیکیتا که برای پوشاندن پاهایش کاه را در جلوی سورتمه مرتب می کرد و شلاق بی مصرف را با وجود چنان اسب نجیبی در کاه جا می داد در پاسخ گفت:

«سرد چرا؟ هوا ملایم است.»

واسیلی آندره ایچ پیشاپیش در سورتمه نشسته و با پشت اش که دو پوستین را بر روی خود داشت کم و بیش تمام صندلی عقب سورتمه را که زیر بار وزنش فرورفته بود اشغال می‌کرد. او افسارها را بدست گرفت و دستی بر روی اسب کشید. نیکیتا روی سورتمه که دیگر راه افتاده بود پرید، جلوی آن در سمت چپ جا گرفت و یک پای خود را از سورتمه آویزان کرد.

اسب نریان نجیب با صدای غژ و غژ آرام تیغه‌ها سورتمه را به حرکت درآورد و با قدمهای چالاک خود روی جاده یخزده و تو سری خورده دهکده به راه افتاد.

واسیلی آندره ایچ که آشکارا از مشاهده وارت خود که پشت سرش روی تیغه‌های سورتمه ایستاده بود لذت می‌برد فریاد زد:

«تو کجا قایم شده بودی؟ نیکیتا این شلاق را بده من تا نشانش بدهم. بدوبیش مادرت توله سگ!»
پسرک روی زمین پرید و موخورتی قدمهایش را دراز کرد و یورتمه رفت.

«کِرستی^۱»، جایی که مسکن واسیلی آندره ایچ در آن قرار داشت، رویهم شش عمارت را دربر می‌گرفت. همینکه ایشان از کنار آخرین منزل، یعنی کلئه آهنگر گذشتند، دریافتند که باد

خیلی شدیدتر از آن است که می‌پنداشتند. جاده کم و بیش دیده نمی‌شد. اثر تیغه‌های سورتمه درجا با برف پُر شد و اگر سطح جاده از زمینهای اطراف بلندتر نبود امکان تشخیص آن وجود نداشت. برف در سراسر دشت چرخ می‌خورد و خطی که آسمان را به زمین می‌پیوست ناپیدا بود. جنگل «تلیاتین^۲» که معمولاً قابل رویت بود اینک مگر بدشواری و آنهم تیره رنگ و از میان غبار برف دیده نمی‌شد. باد از جناح چپ می‌وزید و مدام با سرمهختی یال مونخورتی را در همان جهت به روی گردن عضلانی او برمی‌گرداند و دم بافتۀ او را که با گرگهی ساده بسته شده بود بلند می‌کرد. یقه بلند نیکیتا هم که در جهت باد نشسته بود به صورت و بینی اش می‌خورد.

واسیلی آندره ایچ با غرور از اسب خوب خود گفت:
 «سرعتش به خوبی معمول نیست، باد مزاهمش می‌شود.
 یکبار با او به «پاشوتین^۳» رفتم، نیم ساعته مرا رساند آنجا.»
 نیکیتا که به خاطر یقه‌اش حرف او را خوب نشنیده بود گفت:

«چی؟»
 واسیلی آندره ایچ فریاد زد:
 «گفتم نیم ساعته رسیدم پاشوتین!»
 نیکیتا گفت:
 «حرف ندارد، اسب خوبی است.»
 هر دو ساکت شدند با اینهمه واسیلی آندره ایچ دلش

می خواست صحبت کند. پس با همان صدای بلند خود و سراپا مطمئن از اینکه نیکیتا باید از گفتگو با مردی مهم و با هوش چون او به خود ببالد سر حرف را باز کرد و خرسند از شوخی ای که به فکرش نمی رسید شاید برای نیکیتا ناخوشایند باشد گفت:

«بیبنم، به زنت که سفارش کردی به بشکه‌ساز مشروب نخوراند؟»

نیکیتا باز هم حرفهای اربابش را که باد با خود می برد نشنیده بود.

واسیلی آندره ایچ با صدای بلند و منقطع خود شوخی اش را راجع به بشکه‌ساز تکرار کرد.

«خدایاورشان، واسیلی آندره ایچ. من در این جور کارها دحالت نمی کنم. فقط باید که همرم پرم را برنجاند، سوای آن خدا پشت و پناهش.»

واسیلی آندره ایچ با پیش کشیدن موضوع تازه‌ای گفت:

«همینطوره. اما خب، اسب چی؟ یکی برای بهار می خری؟»

نیکیتا یقه لباسش را باز کرد و به طرف اربابش خم شد و گفت:

«مجبورم دیگر.»

حالا دیگر موضوع گفتگو برای نیکیتا جالب بود و می خواست همه چیز را بشنود.

«پسرک بزرگ شده، باید خودمان شخم بزنیم. سابقاً مجبور بودیم کارگر بگیریم.»

واسیلی آندره ایچ که با مطرح شدن موضوع مورد علاقه اش

یعنی ربا، که تمام فکر و ذکر را به خود اختصاص می‌داد،
دستخوش هیجان شده بود فریاد زد:
«خب، آن یکی را که پشت زانو ندارد بردار، گران حساب
نمی‌کنم.»

نیکیتا که می‌دانست قیمت رسمی یک «بی‌زانو» که
واسیلی آندره ایچ در صدد بود خود را از شر آن خلاص کند هفت
روبل است و اگر واسیلی آندره ایچ این اسب را به او می‌فروخت
به پایش بیست و پنج روبل حساب می‌کرد و او تا شش ماه دیگر
رنگ مواجب خود را نمی‌دید گفت:

«شما پاتر زده روبلی به من قرض می‌دهید و من با آن در
بازار اسب فروشها یکی می‌خرم.»

واسیلی آندره ایچ با همان لحنی که فروشنده‌گان و
مشتریان خود را می‌فریفت بلند گفت:
«این خوبیه، انشاء الله مبارکت باشد. بروخونوف کسی را
فریب نمی‌دهد. حتی دارم آتش به مالیم می‌زنم. من مثل دیگران
نیستم. به شرافتم قسم اسب خوبی است.»

نیکیتا گفت:

«کاملاً همینطوره.»

بعد آهی کشید و با اطمینان از اینکه دیگر حرفی برای
شنیدن باقی نمانده یقه خود را که فوراً سر و صورتش را پوشاند رها
کرد.

نیم ساعت، بی‌آنکه حرفی بین شان رد و بدل شود راه
سپردنده. باد در پهلو و آستین پاره پوستین نیکیتا می‌افتداد. او خود را
جمع می‌کرد و به داخل یقه که دهانش را می‌پوشاند می‌دمید،

طوری که سرما را احساس نمی‌کرد.
واسیلی آندره ایچ پرسید:
«چه فکر می‌کنی؟ باید از راه «کارامیشه وو^۴» رفت یا
مستقیم^۵؟»

از راه کارامیشه وو جاده بخوبی توسط تیرهای راهنمای چویی که در دو ردیف کاشته بودند مشخص، ولی دور بود. راه مستقیم کوتاه‌تر بود، ولی جاده متروک بود و در آن یا هیچ تیر راهنمای نبود و یا اگر بود همه زیر برف رفته و در وضع بدی بودند. نیکیتا لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«از راه کارامیشه وو یک خرده دور است، اما مطمئن‌تر است.»

واسیلی آندره ایچ که میل داشت مستقیم برود گفت:
«اگر راه مستقیم را بگیریم فقط در گذشتن از دره است که ممکن است گم بشویم، پس از آن در جنگل مشکلی نداریم.»
نیکیتا گفت:

«هر طور میل شماست.» و دوباره یقه پالتوی خود را بالا زد.

واسیلی آندره ایچ همان کاری را کرد که خودش میل داشت. پس از طی نیم «ورست^۶» نزدیک شاخه‌ای بلوط که هنوز چند برگ خشک داشت و باد آنها را تکان می‌داد به سمت چپ برگشت.

پس از این پیچ، باد تقریباً از رو بروی شان می‌وزید.

کمی برف بارید. واسیلی آندره ایچ که سورتمه را می‌راند گونه‌هایش را باد می‌کرد و نفس گرمش را به زیر سبیلهایش می‌دمید. نیکیتا هم چرت می‌زد.

همینطور حدود پانزده دقیقه در سکوت پیش رفتند. ناگهان واسیلی آندره ایچ چیزی گفت.

نیکیتا که چشمهاش را باز می‌کرد پرسید:

«چی؟»

واسیلی آندره ایچ جواب نداد اما خم شد و به عقب و جلوی اسب نگاه کرد. اسب که پوست بدنش در قسمت پهلوها و گردن از عرق چین افتاده بود به قدم می‌رفت.

نیکیتا تکرار کرد:

«چی؟»

واسیلی آندره ایچ با عصبانیت ادای او را درآورد و گفت:

«تو هم با آن چی چی گفتن ات! تیرها معلوم نیستند. لابد

گم شده‌ایم!

— پس نگهدار. من میرم دنبال جاده بگردم.»

و با پرشی چابکانه از درون سورتمه، شلاق را از زیر کاه

بیرون کشید و به سمت چپ، طرفی که قبلاً نشسته بود رفت.

امال برف عمیق نبود و می‌شد همه جا قدم گذاشت. در

عین حال همین برف در بعضی جاها تا زانومی رسید و وارد

چکمه‌های نیکیتا می‌شد. نیکیتا قدم می‌زد و با شلاق و پاهاش دنبال زمین می‌گشت. لیکن از جاده خبری نبود.

همینکه دو باره به سورتمه نزدیک شد واسیلی آندره ایچ

پرسید:

«خوب؟ چی شد؟»

— این طرف از جاده خبری نیست. باید رفت آن طرف را گشت.

— آنجا، آن جلوها، چیزی سیاهی می‌زند. برو آنجا را نگاه کن.»

نیکیتا آنجا هم رفت و به آن سیاهی نزدیک شد. سیاهی خاک مزارع پاییزه بود که روی برف کپه شده بود و به سیاهی می‌زد. پس از اینکه نیکیتا به سمت راست هم رفت به کنار سورتمه برگشت، برف پوستین و چکمه‌هایش را تکان داد و درون سورتمه نشست. سپس مصممانه گفت:

«باید رفت دست راست. باد از سمت چپ من می‌وزید و حالا درست از رو برو به ڈک و دهنم می‌خورد. برو دست راست.»

واسیلی آندره ایچ قبول کرد و به سمت راست پیچید. اما همچنان خبری از جاده نبود. مدتی همینطور پیش رفتند. از شدت باد کاسته نشده بود و نرم نرم برف می‌بارید. نیکیتا تقریباً رضایتمندانه گفت:

«مثل اینکه پاک گم شده‌ام، واسیلی آندره ایچ. و با نشان دادن برگ خشک یک بوته سیب زمینی که از زیر برف بیرون زده بود ادامه داد:

«اما این... این دیگه چیه؟»
واسیلی آندره ایچ اسب را که بدنش خیس عرق شده بود و بزحمت پهلوهای درشت خود را تکان می‌داد نگه داشت.

«دیگر چه شده؟»

«هیچی، فقط اینکه ما روی مزرعه «زانخاروف^۶» هستیم. بین، آخر از کجا سردر آوردیم!»
واسیلی آندره ایچ بانگ زد:
«دروغ می‌گویی.

— دروغ نمی‌گوییم واسیلی آندره ایچ، حقیقت را می‌گوییم.
ما روی یک مزرعه سیب زمینی هستیم، صدای سورتمه خوب این را نشان می‌دهد. آنهم آنجا کپه برگهای سیب زمینی. اینجا مزرعه کارخانه زanaxarوف است.»
واسیلی آندره ایچ گفت:

«می‌بینی؟ گم شده‌ایم. حالا چاره چیت؟
— هیچ، باید یکراست رفت جلو. فقط همین. بالاخره به یک جایی می‌رسیم. اگر مزرعه «زانخاروفکا^۷» نباشد مزرعه هالک جنگل است.»

واسیلی آندره ایچ پذیرفت و بنابه توصیه نیکیتا اسب را رها کرد. باز دیرزمانی جلو رفتند. گاه از مزارع بایری می‌گذشتند که کلوخه‌های یخزده آنها زیر سورتمه صدا می‌کرد و گاه به کشتزارهای غلات پاییزه یا بهاره می‌رسیدند که تیغه‌های کاه باریکی روی آنها نمایان بود و باد آنها را تکان می‌داد. گاه به برف عمیقی بر می‌خوردند که همه جا لغزنه و سفید بود و هیچ چیز از ورای آن قابل رویت نبود.

برف می‌بارید و ڈمامد از زمین به هوا بلند می‌شد. اسب که پیدا بود خسته شده و پوستش از عرقی که به علت سرما بخ

می بست ترک خورده آهسته قدم می رفت. بنایگاه حیوان جا خالی داد و داخل یک خندق یا گودال سُر خورد. واسیلی آندره ایچ خواست جلویش را بگیرد اما نیکیتا فریاد زد:
 «چرا جلویش را می‌گیری؟ ما فرو رفیم، باید خودمان را بکشیم بیرون.»

و پس از اینکه از سورتمه پایین جست و شخصاً به گودال رفت با لحنی شادمانه بلند گفت:

«اوهوی خوشگله، اوهوی کوچولوی من!»

اسب خود را کشید و بسرعت روی خاکریز بخزدہ پرید.
 به یقین گودال را کسی آنجا کنده بود.

واسیلی آندره ایچ گفت:

«پس آخر ما کجا هستیم؟»

«خب، بالاخره می‌فهمیم. همینطور برو، بالاخره به یک جا می‌رسیم.»

واسیلی آندره ایچ ضمن آنکه چیز سیاهی را که مقابل شان از میان برف ظاهر می‌شد نشان می‌داد گفت:
 «این دیگر حتماً جنگل گوریاچکین است.

— خب می‌رویم نزدیک و می‌بینیم که کدام جنگل است.»

نیکیتا می‌دید که از کنار آن چیز سیاه برگهای خشک بلند، چند برگ بید دور خود می‌چرخیدند و به همین جهت فهمید که آنجا نه جنگل، بلکه منطقه‌ای مسکونی است، اما نخواست حرفی بزند. در واقع امر، هنوز بیش از ده ساڑن^۸ از گودال دورتر نرفته

بودند که جلوی ایشان اشکال سیاهی، احتمالاً چند درخت، سر درآوردن و صدای تازه حزن‌آوری به گوش شان خورد. نیکیتا درست حدس زده بود. آنجا جنگل نبود بلکه ریفی از درختان بلند بید بود که تک و توک چند برگی به آنها چسیده بود و تکان می‌خورد. این بیدها را لابد در اطراف یک محوطه محصور کاشته بودند. با نزدیک شدن به بیدها که باد با صدای مشوی آنها را به زوزه درآورده بود، اسب دستها را بالاتر از سورتمه بلند کرد و با پاها روی یک بلندی پریید، به سمت چپ چرخید و دیگر در برف فرو نرفت. اینجا جاده بود.

نیکیتا گفت:

«خب، رسیدیم. اما نمی‌دانم کجا.»

اسب بی‌آنکه دچار اشتباه شود راه پر برف را ادامه داد. هنوز چهل ساڑن طی نکرده بودند که به خطی سیاه و صاف برخوردن که مستقیم امتداد می‌یافت. خط سیاه، پرچین یک انبار غله بود که سقف آن پوشیده از برف سنگینی بود که بی‌وقفه می‌بارید. بعد از انبار غله، جاده در جهت وزش باد پیچید و آنها با توده‌ای برف مواجه شدند. در آنسوی توده برف، گذرگاهی بین دو خانه دیده می‌شد. پیدا بود که توده برف را باد با خود آورده بود و اینک ناچار بودند از بالای آن بگذرند و درست پس از عبور از آن بود که به یک خیابان رسیدند. نزدیک اوین خانه رختهای یخزده‌ای از طناب آویزان بود که باد وحشیانه آنها را تکان می‌داد. چند پیراهن، یکی قرمز، یکی سفید؛ چند زیر شلواری و جوراب و یک دامن. آستین‌های پیراهن سفید تکان می‌خورد و با حالت تلخ

و غم انگیزی دستخوش باد شده بود. نیکیتا با دیدن رختهای پریشان گفت:

«بین چه زن تبلی بوده! چه بسا حالا دارد نفشهای آخر را می‌کشد. رختها را پیش از رسیدن عید جمع نکرده.»

در ابتدای خیابان هنوز باد می وزید و برف راه را بند آورده بود، اما در وسط دهکده آرام و گرم و دلچسب بود. کنار حیاطی سگی پارس می کرد؛ کتار حیاط دیگر، زنی که سرش با چوخایش پوشیده شده بود دوید و به سوی درایسیا رفت و برای تماشای سورتمه در حال عبور در آستانه در متوقف شد. در قلب دهکده آواز دختران به گوش می رسید. انگار آنجا شدت برف کمتر، باد آرام تر و سوز و سرما خفیف تر بود.

واسیلی آندره ایچ گفت:
«آه! اما اینکه «گریشکینو» است.»

و نیکیتا پاسخ داد:
«بله، همینطور است.»

و حقیقتاً هم گریشکینو بود. جریان از این قرار بود: آنها در سمت چپ گم شده بودند و در جهتی که هیچ قرار نبود بروند

حدود هشت و رست راه پیموده بودند. معدنگ، با تمام اینها به مقصدشان نزدیک شده بودند. تا گوریا چکینو، از گریشکینو کم و بیش پنج و رست راه بود.

در دهکده به مرد بلند قامتی برخوردند که در وسط خیابان راه می‌رفت. این مرد اسب را متوقف کرد و فوراً پس از شناختن واسیلی آندره ایچ مالبندها را گرفت و گذاشت که آنها از بالای دستهایش سُر بخورند. او کورمال کورمال تا سورتمه رسید و روی لبه آن نشست و فریاد زد.

«کی آنچاست؟»

یک دهقان آشنا واسیلی آندره ایچ بود، «ایسای^۲»، که در ناحیه بخاراط اسب دزدی هایش مشهور بود. بوی ودکایی که ایسای خورده بود نیکیتا را در بر گرفت و گفت:

«هی! واسیلی آندره ایچ، خدا ترا کجا می‌برد؟

— خب، داشتیم می‌رفیم گوریا چکینو!

— و حالا از اینجا سر درآوردید؟ باید از راه «مالخوو^۳»

می‌رفتید.

— باید ندارد. آنجا را پیدا نکردیم.»

ایسای ضمن آنکه از هر طرف اسب را بر انداز می‌کرد و با

حرکتی حاکی از عادت، زیر کفل اسب، گره شُل دم پرپشت اش را فشار می‌داد گفت:

«دست کم اسب خوبی دارید. خب، آیا امشب را اینجا

می‌مانید یا نه؟

— نه برادر، حتماً باید برویم.

— بله، حتماً، اما این یکی کیه؟ آه! نیکیتا استپانیچ.»

نیکیتا در پاسخ گفت:

«پس می خواستید چه کسی باشد؟ خب! برادر جان،

چطور می شود که باز گم نشویم.؟»

«آخر برای چه گم بشوید؟ برگرد عقب و راست در امتداد

جاده برو، بعدش هم همینطور مستقیم. دست چپ نرو. فقط آن

بالا است که باید بپیچی دست راست.»

نیکیتا پرسید:

«پیچ بالایی کجاست؟ پیچ زمستانی یا تابستانی؟»

«زمستانیه. همینکه رفتی بیرون به چند درختچه

برمی خوری. روبروی این درختچه ها یک تیر راهنمای گنده از

چوب بلوط هست که هنوز پر از برگ است. پیچ آن جاست.»

واسیلی آندره ایچ نیم چرخی به اسب داد و از وسط

دهکده گذشت.

ایسای فریاد زد:

«نمی شد شب را اینجا می ماندید؟»

ولی واسیلی آندره ایچ پاسخ اش را نداد و اسب را به

حرکت درآورد. پنج ورست راه مستقیم در جاده ای که دو ورست

آن جنگل بود، هر چه باد آرامتر شده و از بارش برف کاسته

می شد، آسانتر به نظر می رسید. پس از گذشتن از خیابان که

جاده ای هموار بود و اینجا و آنجا تخته های تپاله روی آن لکه های

سیاهی به وجود آورده بود و پس از رد کردن حیاطی که در آن

رخته ای یخزده از طناب آویزان بودند و پیراهن سفید که سرانجام

افتاده بود دیگر تنها با یک آستین پخزده به طناب وصل بود، باز دیگر به مقابل همان درختان بیدی رسیدند که باد آنها را بنحوی هراسناک به زوزه درآورده بود و باز به مزارع بیکران و درندشت رسیدند. باد و بوران نه تنها فروکش نکرده، بلکه چنان می‌نمود که فزونی هم گرفته است. سراسر جاده پوشیده از برفی بود که باد آورده بود و تنها از نبودن تیرهای راهنمای بود که می‌شد فهمید از جاده دور شده‌اند و از آنجا که باد از رو برو به صورت می‌خورد، حتی از همان آغاز، تیرهای راهنمای به سختی قابل تشخیص بودند.

واسیلی آندره ایچ اخم می‌کرد، سرش را پایین می‌آورد و تیرهای راهنمای را می‌جست، ولی با اعتماد به اسب دهن را بیشتر شل می‌کرد. اسب بی‌گمان اشتباه نمی‌کرد و چندانکه علیرغم برف سنگین و باد که بر شدت آن افزوده می‌شد، تیرهای پیوسته، گاه در سمت راست و گاه در سمت چپ ظاهر می‌شدند و نیز متسب با جاده که زیرپاهای خود حس می‌کرد، در حالیکه گاهی به راست و گاهی به چپ منحرف می‌شد، به راه خود ادامه می‌داد. ده دقیقه‌ای بر همین منوال پیش رفتند تا اینکه نگهان در جلوی اسب و از میان پرده مورب برف که باد آن را قطع می‌کرد چیز سیاه و متحرکی پدیدار شد. چند مسافر بودند، مونخورتی به آنها پیوست و با سمهایش به گرسی سورتمه کوبید.

از سورتمه فریاد کشیدند:

«رد شوید! بروید جلو!»

واسیلی آندره ایچ سبقت گرفت؛ داخل سورتمه سه دهقان و یک زن نشسته بودند. یقیناً میهمانانی بودند که از دید و بازدید عید بازمی‌گشتند. دهقانی با یک ترکه بر کفل پوشیده از برف اسب

می‌کوфт و دو دهقان دیگر دستهایشان را تکان می‌دادند و از جلو
چیزی را بلند بر زبان می‌راندند. زن که خود را خوب پوشانده بود،
سراپا سفید از برف، بیحرکت نشسته بود و ته سورتمه کز کرده بود.

واسیلی آندره ایچ فریاد زد:

«شما از کدام دهکده هستید؟»

فقط شنیده شد:

«آ... س... سکی.»

«چی؟»

یکی از دهقانها با تمام قوا فریاد زد: «آ... آ... سکی.»
ولی باز هم پاسخ مفهوم نشد.
دهقان دیگر در حالیکه شلاق وار با ترکه اسب را می‌زد داد
زد:

— تن برو، تسلیم نشو

— شما حتماً از جشن برمی‌گردید!

— برو، برو، زود برو «سمکا^۱»، زود بزن جلو!»

مهاری سورتمه‌ها رفته با هم تماس پیدا کردند، به
هم گیر کردند، از هم جدا شدند و سورتمه دهقانها عقب افتاد.
اسب شکم گنده و پشمalo، غرق در برف، به دشواری زیر
طوفه کوتاه نفس می‌کشید و آشکار بود که برای فرار از ضربات ترکه
آخرین رمقش را به کار برد و برفها را با ساقهای کوتاه خود به هم
می‌زند.

صورت کاملاً جوان اسب با لبی عقب رفته که به لب

ماهی می‌ماند، سوراخ‌های بینی منبسط اش و گوش‌های فروافتاده از ترسش، همه اینها مدت چند ثانیه‌ای کنار شانه نیکیتا قرار گرفت و سپس عقب ماند.

نیکیتا گفت:

«عرق چه کارها که نمی‌کند! اسب را از پا درآوردند. مثل بربرها هستند!»

برای چند دقیقه صدای خرخر سوراخهای بینی اسب خسته و فریادهای مستی دهقانان به گوش رسید، بعد خرخراها فروکش کردند و فریادها قطع شدند. باز از اطراف صدایی شنیده نمی‌شد، جز باد که در گوشها صفير می‌کشید و غرّ و غرّ گهگاه خفيف تیغه‌های سورتمه روی نقاط لفزنده حاده.

این دیدار مایه شادی و دلگرمی واسیلی آندره ایچ شد که با عدم تشخیص تیرهای راهنمای عمدتاً اسب را به حال خود واگذشت و یکسره خود را به دست حیوان سپرده بود.

نیکیتا هیچ کاری نداشت و مثل همیشه که در چنین وضعیتی قرار می‌گرفت، چرت می‌زد و اینطور ساعات بیخوابی خود را جبران می‌کرد. ناگاه اسب ایستاد، و نیکیتا پرت شد و با بینی به جلوی سورتمه خورد.

واسیلی آندره ایچ گفت:

— آه! باز دوباره گم شدیم.

— دیگر چه شده؟

— تیرها پیدا نیستند. لابد دوباره راه را گم کرده‌ایم.»

نیکیتا مختصر گفت:

«اگر راه را گم کرده‌ایم باید پیدا ش کنیم.»

بلند شد و دوباره با قدمهای سبک و با پاهایی که به سمت عقب خم کرده بود به درون برف رفت. زمانی دراز راه رفت، ناپدید شد، باز پیدا شد، سپس دوباره ناپدید شد و بالاخره بازگشت.

نیکیتا همانطور که درون سورتمه می نشست گفت:
 «اینجا هیچ جاده‌ای نیست. بلکه جایی آن جلوتر باشد.»
 رفته رفته شب فرا می رسید. طوفان شدیدتر نشده بود، ولی فروکش هم نکرده بود.
 واسیلی آندره ایچ گفت:
 «لاقل، کاش صدای آن دهقانها را می شنیدیم.»
 نیکیتا گفت:
 «می بینی؟ آنها به ما نرسیدند. باید خیلی پرت افتاده باشیم. شاید آنها هم راه را گم کرده باشند.
 — حالا کجا برویم؟
 — باید اسب را شل کرد. او ما را می برد به جاده. افسارها را بدء.»

واسیلی آندره ایچ که دستهایش، علیرغم دستکش‌های گرم، رفته رفته بخ می زدند با رضایت خاطر هرچه تمامتر افسارها را به نیکیتا سپرد.

نیکیتا افسارها را گرفت و آرام در دست نگه داشت. سعی می کرد کمترین حرکتی به آنها ندهد و از هوش حیوان دست آموز خود بربخوردار شود.

اسب زیرک نیز گاه از یک سو و گاه از سویی دیگر گوشهاش را یکی پس از دیگری تکان داد و آماده دور زدن شد.

نیکیتا گفت:

«زبان ندارد، اما می بینی چه می کند؟ برو، برو،
همینطوری، همینطوری!»

باد از پشت شان می وزید و هوا ملایم تر بود.

نیکیتا که همچنان با خرسندي از اسب تعریف می کرد
گفت:

«چه باهوش! یک کره اسب فرقیز قوی به ولی خنگه، ما
بین این یکی با گوشهايش چه می کند. احتیاج به تلگراف نه رده،
از یک ورستی همه چیز را بومی کشد.»

نیم ساعت نگذشته بود که باز چیز سیاهی در بربر شان
پذیدار شد. باز یک جنگل یا دهکده بود، ولی دو برده تیرهای
راهنما در سمت راست به چشم خوردند. ظاهراً بار دیگر روی جده
بودند.

نیکیتا یکباره گفت:

«آه! اینکه باز گریشکینو است!»

درواقع، اینک در سمت چپ شان همان انب رغه بود که
دیگر برف از رویش ریخته بود و دورتر همان صناب ب رختهای
یخزده، پیراهنها و زیر شلواری ها که با همان غمزدگی به دست باد
تکان می خوردند. از نو وارد خیابان شدند، باز آنجا آرام تر، گرم نر و
دلچسب تر بود؛ دیگر بار راه پوشیده از تخته های تپاله ظاهر شد،
باز صداها و آوازها به گوش خوردند و باز سگی بنا کرد به پارس
کردن. هوا آن اندازه تاریک شده بود که پشت چند پنجره چراغ
روشن کرده بودند.

در میانه خیابان، واسیلی آندره ایچ اسب را به طرف خانه

بزرگی با دور رشته زاویه آجری چرخاند و مقابل پلکان ایوان خانه توقف کرد.

نیکیتا با دسته شلاق به پنجه روش و برف گرفته که دانه های بازیگوش برف در آن می درخشیدند نزدیک شد و با دسته شلاق چند ضربه زد.

صدایی به تقاضای نیکیتا پاسخ داد:
— کی آنجاست؟

— برخونوف ها، از کروستی، جانم. یک لحظه بیا اینجا.»
کسی پنجه را ترک کرد و تقریباً پس از دو دقیقه صدای تکان خوردن دری از دهلیز به گوش رسید. سپس کلون بیرونی افتاد و پیرمرد دهاتی بلند قدی با ریش سفید، در حالیکه از بیم باد کلون را نگه می داشت، با پوستین کوچکی که روی پیراهن سفید خود انداخته بود ظاهر شد و پشت سرش جوانی با پیراهن قرمز و چکمه چرمی.

پیرمرد گفت:

«این تو هستی، آندره ایچ؟»

«برادر، ما گم شده ایم. می خواستیم به گوریا چکینو برویم و حالا از خانه شما سر درآورده ایم. یکبار راه افتادیم ولی دوباره گم شدیم.»

پیرمرد گفت:

«شما حسابی گم شده اید.»

ورو بسوی جوان سرخپوش باز گفت:

«پتروخا!»، برو دروازه را باز کن.»

جوان با لحنی شاد گفت:

«به روی چشم.»

و بسوی دهليز دويد.

واسيلي آندره ايج گفت:

— ولی برادر شب را اينجا نمي مانيم.

— کجا مامي خواهی بروی؟ شب است، برای خواب

بمانيد.

— از اينكه شب را اينجا سر کنم خوشحال می شوم، اما باید

رفت. اموراتم برادر، اموراتم اجازه نمي دهد.

— پس لااقل خودت را گرم کن. يکراست برو طرف

سماور.»

— خودمان را گرم کييم. اين می شود. هوا چندان تاريک

نمی شود. ما هم درمي آيد و هوا روشن تر می شود. برويم تو، چطور

است نيكيتا؟ خودمان را گرم می کنيم.»

نيكيتا که خيلي سرداش بود و بسيار ميل داشت اندام

يخرده اش را در گرما از کرختي دربياورد گفت:

«خب بله، می شود خودمان را گرم کنيم.»

واسيلي آندره ايج با پيرمرد به ايها رفت، اما نيكيتا از

دروازه اي که پتروخا باز کرده بود وارد شد و با راهنمایي او اسب

را به زير ساياب درشكه خانه راند. درشكه خانه فروريخته بود و

طوفه بلند اسب به تير سقف خورد. خروس و چند مرغ که روی

چوبهای لانه نشته بودند، کمی ناراضی، قدقد کردند و

پنجه هایشان را روی چوبهای کشیدند. میش های ناراحت هم با

سم شان تخته‌های پهن یخزده را می‌کوبیدند و خود را کنار می‌کشیدند. سگ از روی غیظ و وحشت، با صدایی چون صدای یک تازی جوان پشت سرهم به غریبه پارس می‌کرد.

نیکیتا با همه صحبت کرد. از مرغها معدرت خواست، آنها را آرام کرد و به ایشان اطمینان داد که دیگر مزاحم شان نخواهد شد. میش‌ها را بخاطر هول و وحشت‌شان ملامت کرد، چرا که خود دلیل آن را نمی‌دانستند و در تمام مدتی که مشغول بستن اسب بود از غرزدن بر سر سگ دست بر زنداشت و هنگام تکاندن برفی که روی سرو رویش نشته بود گفت:

«خب، اینطور بهتر شد.»

و با مخاطب قرار دادن سگ افزود:

«بین چه سرو صدایی راه انداختی تو. دیگر بس است، يالا، بس است دیگر! تو احمقی، بس است، فقط خودت را به زحمت می‌اندازی. ما که دزد نیستیم. همه دوستیم.»
مرد جوان که با فشار دست پُر زورش سورتمه را به زیر سایبان می‌راند خاطرنشان کرد:

«آخر همانطور که معروف است اینها سه مشاور خانه زاد هستند.»

نیکیتا گفت:

«کدام مشاورها؟»

مرد جوان لبخند زنان گفت:

«آنطور که توی «پولسون^۷» آمده: «دزد مخفیانه به خانه

نژدیک می شود، سگ پارس می کند؛ دهان دره مکن، یعنی چشم و گوش را باز کن؛ خروس می خواند یعنی برخیز! گربه صورتش را می شوید، یعنی مهمان عزیزی از راه می رسد، آماده پذیرایی باش.»

پتروخا سواد داشت و تقریباً سراسر پولون، تنها کتبی را که در اختیار داشت، از حفظ می دانست و بخصوص دوست داشت هر وقت که مثل حالا سرش کمی گرم بود عباراتی را که به نظرش با موقعیت مناسب دارند نقل کند.

نیکیتا گفت:

«عیناً همینطوره.»

و پتروخا اضافه کرد:

عموجان، به گمانم از سرما یخ زده باشی!

— همینطوره.»

و هر دو از راه حیاط و دهليز وارد ایسا شدند.

منزلی که واسیلی آندره ایچ برآن وارد شد یکی از متمولترین خانه های دهکده بود. اهل خانه دارای پنج سهم زمین بودند و ملک مجاور خانه را نیز در اجاره داشتند. در مزرعه شش اسب، سه گاو، دو گوساله و بیست تایی میش بود. خانواده خود بیست و دو سر عائله داشت: چهار پسر متاهل، شش نوه که یکی شان، پتروخا، ازدواج کرده بود، دونبیره، سه یتیم و چهار عروس با فرزندانشان. این خانواده یکی از محدود خانواده هایی بود که هنوز متحد باقی مانده بود؛ لیکن در آن هم اقدامات بی سرو صدایی در جهت تجزیه انجام می گرفت که مثل همیشه سرچشمۀ آن از میان زنان آب می خورد و بی شک دیری نمی پایید که ناگزیر به تقسیم آن ختم می شد. دو پسری که در مسکو زندگی می کردند میراب بودند و پسر دیگر سر باز بود. اینک در خانه پیر مرد و پیرزن، پسر دوم که سرپرست خانواده بود و پسر بزرگ که به مناسبت عید از مسکو آمده بود و تمام زنان و کودکان حضور

داشتند؛ علاوه بر اهل خانه یک مهمان هم آمده بود، یک همسایه ریش سفید.

در ایسپا، بالای میز، چراغی از آباآژ و رآویخته بود که به سختی بساط چای، بطری و دکا، مزه‌ها، دیوارهای آجری، شاهنشین مزین به شمايل و چند تابلو را در دو طرف روشن می‌کرد. واسیلی آندره ایچ در شاهنشین تنها با یک پوسنین کوتاه و سیاه پشت میز نشسته بود. او در حالیکه سیلهای یخزده اش را می‌جوید با چشم اندازی از حدقه درآمده کرکسی اش اهل خانه را در اطراف خود برانداز می‌کرد. آنسوی واسیلی آندره ایچ، پیرمرد صاحبخانه، با سر طاس و ریش سفید، و پیراهن سفیدی که پارچه اش را در خانه بافته بودند پشت میز قرار گرفته بود؛ در کنار او مردی که پیراهنی از پارچه پاتیس به تن داشت و پشت و شانه‌های تنومندی داشت آن پسری بود که به مناسبت عید از مسکو آمده بود. و بعد پسری دیگر، باز هم چهارشانه، پسر بزرگ که بر خانه فرمانروائی می‌کرد و همسایه، دهقانی لاغر و نزار با موهای حنایی زنگ، نشسته بودند.

دهقانها پس از خوردن و آشامیدن رفته رفته آماده نوشیدن چای می‌شدند؛ سماور که دیگر به غل گل افتاده بود روی زمین، کثارت بخاری قرار داشت. در بالاخانه و روی بخاری، کودکان و زنی که روی یک تختخواب سفری نشسته و بر سر گهواره‌ای خم شده بود به چشم می‌خوردند. زن صاحبخانه، پیرزن ریزنفتشی که تمام سطح صورتش چنان از چروکهای کوچک پوشیده بود که به لبهایش هم چین می‌افتاد، با توجه فراوان از واسیلی آندره ایچ

پذیرایی می‌کرد. لحظه‌ای که نیکیتا وارد ایسا شد او داشت گیلاس کوچک ضخیمی را که در آن ودکا ریخته بود به مهمان خود تعارف می‌کرد.

«رد نکن واسیلی آندره ایچ، جایز نیست. باید حرمت عید را نگه داشت. بخور پسم.»

رنگ و بوی ودکا، بویژه اینک که او از سرما خشک شده و کوفته بود، سخت نیکیتا را منقلب کرد. اخم کرد، کلاه و پوستین اش را تکان داد، برف آنها را پاک کرد، جلوی شمایلها زانو زد و گویی، کسی را نمی‌بیند سه بار صلیب کشید و جلوی همه آنها خم شد. سپس هنگامی که رویش را به سوی ارباب خود می‌کرد پیرمرد قبل از همه به او سلام گفت، بعد دیگرانی که پشت میز نشته بودند و پس از آن زنانی که کنار بخاری ایستاده بودند. نیکیتا پس از گفتن «عیدتان مبارک» بدون اینکه به میز نگاه کند به درآوردن لباسهای خود پرداخت.

برادر بزرگ پس از چشم دوختن به سرو صورت و ریش پر از برف نیکیتا به او گفت:

«عمو، چه یخی زده‌ای.»

نیکیتا پوستین اش را درآورد، یکبار دیگر آن را تکان داد، به بخاری آویزان اش کرد و به میز نزدیک شد. به او هم ودکا تعارف شد. یکدم جدال بی امانی در وجودش درگرفت؛ چیزی نمانده بود که گیلاس کوچک را بگیرد و مایع صاف و معطر را به حلقوش بریزد، اما نگاهی به واسیلی آندره ایچ انداخت، به یاد سوگند خود افتاد، به یاد چکمه‌هایی که فروخته و درازای آنها

مشروب خورده بود، به یاد بشکه ساز و به یاد پرسش که قور اسی را برای بهار به او داده بود، آهی کشید و گیلاس را کرد، در حالیکه صورتش سرخ می شد و روی نیمکتی، جمیز شوین پنجه، می نشست گفت:

«من ودکا نمی خورم و خالصانه از شما متشرکم.»

برادر بزرگ گفت:

«آخر چرا؟»

نیکیتا بدون اینکه چشمان خود را بلند کند، همانطور که آنها را چپ می کرد و به سبیلهای تُنگ و ریش خود نگاه می کرد و ریزه های یخ روی آنها را ذوب می کرد گفت:

«من نمی خورم دیگر، همینطور، نمی خورم!»

واسیلی آندره ایچ که پس از خالی کردن یک گیلاس کوچک بیسکویتی به دهان می گذاشت گفت:

«به او نمی سازد.»

پیرزن مهریان گفت:

«خب، چای چی؟ انگار سرتا پا یخ زده ای، عزیزم. شماها با این سماور چکار می کنید. چرا اینقدر معطلش می کنید؟» زن جوان پاسخ داد:

«آماده شد.»

با یک تکه کهنه، گرد و غبار سماور جوش را تکاند، با تقلای فراوان آن را آورد، بالا برد و محکم پایین گذاشت، طوری که از برخورد آن با میز صدایی بربخاست. در این اثنا واسیلی آندره ایچ حکایت می کرد که چگونه گم شدند، چطور دو بار به

دهکده رسیدند و به چه نحو کورمال کورمال دنبال راه گشته و چطور به مستها برخورده بودند. میزبانان هم تعجب می‌کردند و توضیح می‌دادند که کجا و چرا ایشان گم شده‌اند و اینکه مستها چه کسانی بودند و راهی را که آنان می‌بایست دنبال می‌کردند تذکر می‌دادند.

همایه گفت:

«تا «مولچانووکی^۱»، یک بچه هم راحت می‌رود. فقط آن بالا، سرپیچ است که نباید اشتباه کرد. آنجا یک درختچه هست. شما حتی به آن هم نرسیدید؟»

پیرزن گفت:

«آیا شما شب تشریف دارید؟ زنها دارند برای تان جا می‌اندازند.»

پیرمرد اصرار کرد:

«سر صبح می‌توانید بروید، اینطور بهتر است.»

واسیلی آندره ایچ گفت:

«نمی‌شود برادر، امورات دارم!»

و با به خاطر آوردن بازارگانانی که ممکن بود پیش از وی معامله را تمام کنند اضافه کرد:

«یک ساعت وقت را از دست بدھید، یکسال دیگر هم به

آن نمی‌رسید.»

و خطاب به نیکیتا گفت:

«ما هی رسیم، اینطور نیست؟»
 نیکیتا که انگار پیوسته سرگرم آب کردن یخهای ریش و
 سیلش بود دیرزمانی پاسخ نداد و بعد دل گرفته گفت:
 «ناید دوباره گم شد.»

نیکیتا گرفته بود، چون مثاقانه میل به نوشیدن و دکا
 داشت و تنها چیزی که قادر بود این عطش را فرو بشاند چی بود.
 اما هنوز کسی به او چای تعارف نکرده بود.
 واسیلی آندره ایچ گفت:

«ولی فقط کافی است برسیم سرپیچ. بعد زان منحرف
 نمی شویم و تا آخر راه توی جنگل هستیم.»
 نیکیتا که استکان چایی را که جلویش می گذشتند
 می گرفت گفت:

«کارِ خودتان است واسیلی آندره ایچ، تصمیم بگیر!»
 «چای را بخوریم و راه بیفتیم!»

نیکیتا هیچ نگفت، تنها سرش را تکان داد و پس زنکه
 چای را با احتیاط در نعلبکی اش ریخت با بخار آن به گردان
 انگشتاش که همیشه بواسطه کار متورم بودند پرداخت. آنگاه پس
 از اینکه با دندانش حبه قند کوچکی را شکست، ب صحبت
 خدا حافظی کرد و مایع گرمی بخش را سرکشید.

«سلامت باشید!»

واسیلی آندره ایچ گفت:
 «کاش می شد کسی ما را تا سرپیچ همراهی کنه؟»
 پسر بزرگ گفت:

— البته! اینکه کاری ندارد، پتروخا اسبش را به سورتمه
می بندد و تا سرپیچ با شما می آید.

— پس اسبت را بند برادر من هم از همه شما مستکرم.»
پیرزن مهریان گفت:

«تشکر برای چه پسرم. ما که دلمان روشن شد.»
برادر بزرگ گفت:

«پتروخا، برو مادیان را بند.»
پتروخا گفت: «باید.»

و لبخند زنان کلاهش را از روی میخ گرفت و دوید تا
اسب را بندد.

در خلال زمانی که اسب را می بستد گفتگو از همان
جایی که با کوفتن واسیلی آندره ایچ بر پنجره قطع شده بود آغاز
شد. پیرمرد از پسر سوم اش که به مناسبت عید چیزی برایش
نفرستاده بود گله داشت؛ اما نتش یک شال گردن فرانسوی
دریافت کرده بود.

پیرمرد گفت:

«جوانها از دست آدم درمی روند.
همایه افزود:

«آن هم چطور! هیچ کاری هم نمی شود کرد. آنها
بد جوری هشیار شده اند. مثلاً همین «دیه موچکین^۲» زده بازوی
پدرش را شکسته. همه هم بخاطر عقل و هوش زیادش است
حتماً!»

نیکیتا گوش می داد و بدقت به چهره ها نگاه می کرد.
 مسلمًا دلش می خواست در گفتگو شرکت جوید ولی یکسره جذب
 چای شده بود و به تکان دادن سر به علامت تأیید اکتفا می کرد.
 پشت سر هم چایش را در استکان می خورد و خود را بیش از پیش
 گرم می کرد و پیوسته این احساس گرما برایش مطبوع تر می شد.
 گفتگو مدت مديدة همچنان بر سر همان موضوع ادامه پیدا کرد.
 خطر تقسیم و این گفتگو، که بی شک صرفاً نظری نبود، مستقیماً به
 مسئله تقسیم در این خانواده مربوط می شد، تقسیمی که پسر دوم
 که اینک همانجا خاموش و گرفته نشسته بود از آن پشتیبانی
 می کرد. یقیناً این مسئله زخم باز و دردناک خانواده بود و همه اهل
 خانه را به خود مشغول می داشت، ولی به سبب رعایت ظاهر، امور
 خصوصی شان را جلوی غریبه ها بروز نمی دادند. ولی سرانجام پیرمرد
 که دلش تاب نمی آورد با چشمان اشکبار گفت که اجازه نمی دهد
 تا وقتی که زنده است اموال را تقسیم کنند و خانه، شُکر خدا، به
 او تعلق دارد. ولی تقسیم که انجام شد هر کدام یک گوشه آواره
 می شوند و این یعنی خانه خرابی.
 همسایه گفت:

«مثل خانه «مات و دیف^۳» ها که اول یک خانه حسابی
 بود، بعد همه چیز را تقسیم کردند و حالا هیچ کس هیچ چی
 ندارد.»

پیرمرد خطاب به پرسش گفت:

«توهم همین را می‌خواهی؟»

پسرپاسخ نداد، سکوت آزاردهنده‌ای حکمفرما شد و پتروخا بود که این سکوت را شکست. او از چند دقیقه پیش، پس از بستن اسب، به ایسا برگشته بود و مانند همیشه لبخند زنان گفت:

«درست مثل داستانی که در پولسون آمده: پدر به پرانش جارویی داد که بشکنند. پسرها نتوانستند همه آن را یکجا بشکنند، اما هر شاخه باریک آن را چرا، کاری نداشت.» و در حالیکه کاملاً لبخند می‌زد ادامه داد:

«این مطلب هم همانطور است.»
و اضافه کرد.

«همه چیز آماده است.»

و ایسی آندره ایچ گفت:

«حالا که آماده است پس برویم! اما راجع به تقسیم؛ پدربرزگ، تویکی تسلیم نشو. این توهنتی که همه چیز را جمع کرده‌ای، ارباب تویی. جریان را به قاضی ارجاع کن. اون حکم می‌کنه.»

پیرمرد با صدایی بعض‌آلود گفت:

«او طوری لجیازی می‌کند، طوری لجیازی می‌کند که هیچ کاری نمی‌توان کرد. مثل اینکه شیطان در جلدش رفته باشد!»
نیکیتا در این بین با آنکه پنجمین استکان چای خود را نوشیده بود به امید اینکه ششمین چای را برایش بربزند استکان را کاری‌گذاشت و آن را برنگرداند. اما آبی در سماور باقی نمانده بود

و زن میزبان دیگر برایش چیزی نریخت و بعد از آن واسیلی آندره ایچ به پوشیدن لباسش پرداخت. دیگر کاری برای انجام نمانده بود. نیکیتا نیز بلند شد، جبه قندی را که همه طرف آن جویده شده بود درون قندان گذاشت، با لبه کتش صورت غرق

عرق خود را پاک کرد و رفت پوستین خود را بپوشد.

بعد از پوشیدن لباس خود آه عمیقی کشید و پس از تشكرو خداحافظی از میزبانانش، از اتاق گرم و روشن به دهلیز سرد و تاریک که باد روزه کشان در آن می‌پیچید وارد شد. برف که دانه‌های آن از راه شکافهای در لرزان داخل می‌شدند همه جای دهلیز را گرفته بود. نیکیتا از آنجا به حیاط تاریک رفت. پتروخا پوستین بر تن، با اسب خود در وسط حیاط ایستاده بود و لبخندزنان، اشعاری از پولسون را ازبر می‌خواند.

«آسمان در چنگ طوفان»

«برف و بوران چرخ چرخان»

«گاهگریان، همچو کودک»

«گاه غزان، همچو دام و دد»

«چرخ چرخان، چرخ چرخان»

«برف و بوران چرخ چرخان»

نیکیتا تایید کنان سر تکان می‌داد و افارها را جمع

می‌کرد.

پیرمرد واسیلی آندره ایچ را همراهی می‌کرد؛ او فانوسی به دست گرفت و خواست راه را روشن کند اما باد شعله فانوس را خاموش کرد. حتی درون حیاط هم نشان از آن داشت که طوفان

شدیدتر شده است. واسیلی آندره ایچ با خود فکر کرد:
 «چه هوايی! ممکن است نرسیم، اما باید رفت، بخاطر
 امورات، تازه همه چیز آماده شده. حتی اسب میزبان را هم
 بسته‌اند. می‌رسیم. خدا پشت و پناه ماست.»

پیرمرد هم فکر می‌کرد که آنها باید بروند، او سعی کرده
 بود میهمانان خود را مستقاعد کند اما به حرفش گوش نمی‌دادند.
 پاشاری بیهوده بود. پس با خود فکر کرد:

«شاید پیری مرا ترسو کرده، آنها می‌رسند. و از طرف
 دیگر، سر وقت و بی دردسر می‌گیریم می‌خوابیم.»

پتروخا خود در اندیشه خطر نبود. تمام جاده و سراسر خطه
 را می‌شناخت و گذشته از اینها شعری از برداشت: «برف و بوران
 چرخ چرخان» که به او دل می‌داد، شعری که سراپا وصف حال
 آن چیزی بود که در حیاط می‌گذشت. نیکیتا خود هیچ میل حرکت
 نداشت، ولی مدت‌ها بود که عادت داشت از خود اراده‌ای نداشته
 باشد و تنها در خدمت دیگران باشد. از همین رو هیچکس از
 حرکت ایشان جلوگیری نکرد.

۵

واسیلی آندره ایچ به سورتمه که به سبب تاریکی به دشواری
جای آن را تشخیص می داد نزدیک شد، از آن بالا رفت، فسارها
را در دست گرفت و فریاد زد:
«برو جلو.»

پتروخا ، تا زانو توی سورتمه کوتاه و پهن خود ابشت را
شل کرد. موخرتی که مدت زمانی بود شیهه می کشید مادین جبوی
خود را بو کرد، دنبال آن روانه شد و هردو با هم وارد خیابان
شدند. آنها از نواز همان راه دهکله را زیر پا گذاشتند. پس از
گذشتن از برابر همان حیاط و رختهای یخزده اش، که حالا دیگر
خبری از آنها نبود، با عبور از برابر همان انبار غله که دیگر کم و
بیش تا بام زیر برقی فرو رفته بود که باد پیوسته با خود می آورد و
پس از گذر از برابر همان درختان بیدی که بدست باد به صدا
درمی آمدند و زوزه شومی سرمی دادند، دیگر بار از همه سو خود را
با همان دریای سرکش برف مواجه دیدند. باد چنان شدید بود که

وقتی که از پهلو به مسافرین بروخورد می‌کرد سورتمه را کج می‌کرد و اسب را از مسیر منحرف می‌ساخت.

پتروخا با یورتمه بلند مادیان اصیل خود پیش می‌رفت و با داد و فریاد خود به حیوان جرأت می‌داد. موخورتی از پی مادیان می‌آمد.

پس از اینکه ده دقیقه‌ای به همین ترتیب راه مپردازد پتروخا برگشت و به صدای بلند چیزی گفت. نه نیکیتا، و نه واسیلی آندره‌ایچ به خاطر باد، چیزی نشنیدند؛ اما حدس زدند که دیگر به پیچ رسیده‌اند. در اصل پتروخا به سمت راست پیچید و باد که از پهلو می‌وزید این بار دو باره از رو بروآمد و در سمت راست، از میان برف، چیز سیاهی پدیدار شد. سیاهی، درختچه کوچک سرپیچ بود.

— خب دیگر، خدا پشت و پناهتان.

— ممنون، پتروخا.

پتروخا بلند گفت:

«آسمان را ظلمت طوفان گرفته.»

وازنظر گم شد.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«چه شاعری!»

و افسار اسب را کشید.

نیکیتا نیز گفت:

«بله، یک پسر حسابی، یک دهقان واقعی.»

و به جلو تاختند.

نیکیتا سراپا پوشیده، در حالیکه سر را ب نحوی که ریش کوچکش گردنش را دربر گیرد به میان شانه‌ها فرو بُرده بود ساکت نشته بود و سعی داشت حرارتی را که در ایسا به برکت نوشیدن چای اندوخته بود از دست ندهد. در برابر خود خط مستقیم مالبندها را می‌دید که پیاپی او را می‌فریفتند و به نظرش جاده‌ای صاف و هموار می‌آمدند؛ وی همچنین کفل لرزان اسب و دم آن را که با یک گره بسته شده و به یک پهلو افتاده بود و کمی دورتر، در جلو، زیر طوفه بلند، سر و گردن آویزان و یالهای مواج اسب را می‌دید. گهگاه چشمانش تیر راهنمایی را تشخیص می‌داد و آنگاه درمی‌یافت که هنوز روی جاده هستند و او هیچ کاری برای انجام دادن ندارد. واسیلی آندره ایچ که کارپیمودن جاده را به خود اسب واگذاشته بود سورتمه را هدایت می‌کرد. اما موخورتی عنیرغم استراحت کوتاهش در دهکله، بی علاقه می‌دوید و گوئی دلش می‌خواست جاده را ترک کند؛ به همین خاطر بود که واسیلی آندره ایچ چندین بار مسیر او را اصلاح کرد. او شمرد:

«یک تیر روی جاده، اینهم دومی، اینهم سومی.»
و با مشاهده چیزی که در رو برو به سیاهی می‌زد فکر

کرد:

«اینهم از جنگلِ رو برو.»

آنچه که بر او چون جنگل ظاهر شده بود درختچه‌ای بیش نبود. از درختچه گذشتند و بیست ساڑن دیگر پیش رفتد. دیگر نه تیرچه‌ارمی در کار بود و نه جنگلی.
واسیلی آندره ایچ با خود فکر کرد: «چیزی نمانده به

جنگل برسیم.» و در حائیکه بر اثر چای و ود کا سرحال آمده بود پیوسته پیش می رفت و افسارها را تکان می داد.

حیوان نجیب و سربراه اطاعت می کرد و گاه با یورغه و گاه با یورتمه به هر جا که فرمان داده می شد می شتافت، گو اینکه خیلی خوب می دانست که او را به سوی مقصد مورد نظر نمی برنزد.

ده دقیقه دیگر گذشت و باز هم از جنگل نشانی نبود.

واسیلی آندره ایچ اسب را نگه داشت و گفت:

«باز هم که ما گم شدیم!»

نیکیتا ساکت و خاموش از سورتمه خارج شد و با گرفتن خفتان خود که باد در آن وارد شده، بر حسب جهت وزش اش، آن را به بدنش می چسباند و یا آنکه هنگام خروج آن را به جنبش درمی آورد به درون برف رفت. این سو و آنسورفت، سه بار یکسره ناپدید شد و سرانجام بازگشت و افسارها را از دست واسیلی آندره ایچ گرفت و لجبارانه و مصمم اسب را چرخاند و گفت:

«باید رفت دست راست.»

واسیلی آندره ایچ که افسارها را می داد و دستهای یخزده

خود را توی آستین هایشان فرو می کرد گفت:

«خب، اگر دست راسته، برو دست راست.»

نیکیتا پاسخ نداد و سر اسب داد کشید:

«آه! رفیق جان؛ تقلایی بکن!»

اما اسب برغم اینکه نیکیتا افسارها را می کشید فقط جز

قدم نمی رفت.

برف در آن محل تا زانو می رسید و سورتمه خود را از زمین

می‌کند و با هر حرکت اسب، با چند تکان، به جلو می‌رفت.
 نیکیتا شلاق را که جلو آویخته بود برداشت و سخت بر
 حیوان کوفت. اسب خوب که با شلاق ییگانه بود خود را جلو
 انداخت و یورتمه رفت، ولی فوراً یورغه و سپس قدم رفت. پنج
 دقیقه‌ای به همین ترتیب پیش رفتند. هوا سخت تاریک بود و برف
 چون دودی که از زمین و آسمان هجوم آورد آنها را چنان از نزدیک
 دربر می‌گرفت که حتی گهگاه طوفه اسب از نظر محومی شد.
 ناگهان به نظر رسید که سورتمه بیحرکت شده و این دشتها هستند
 که از آنها می‌گریزند. اسب که انگار بوی چیزی غیرعادی را در
 برابر خود استشام کرده بود ناگهان درجا ایستاد. نیکیتا از نو
 افسارها را رها کرد و آهته به زمین پرید و برای کشف اینکه چرا
 اسب از حرکت ایستاده است جلوتر رفت، اما هنوز یک قدم از
 اسب دور نشده بود که زیرپایش خالی شد و به درون گودال
 مانندی فروغلتید.

همانطور که سقوط می‌کرد، و ضمن آنکه سعی داشت روی
 پاهای خود بایستد و موفق نمی‌شد، با خودش حرف می‌زد:
 «وایسا، وایسا، وایسا.»

و تنها زمانی که پاهایش در قشر انبوه کپه برف ته گودال
 فرو رفت توانست خود را نگه دارد.

انبوه برفی که در لبه گودال جمع شده و با سقوط نیکیتا
 کنده شده بود بر سرش ریخت و توی یقمه اش فرو رفت. نیکیتا حین
 تکاندن برف داخل یقه اش، سراپا سرزنش، خطاب به انبوه برف و
 گودال گفت:

«بین چه بلای سرم آوردى.»
 واسیلی آندره ایچ از آن بالا فریاد زد:
 «نیکیتا، هی نیکیتا!»
 نیکیتا پاسخ نداد.

فرصت نداشت. خود را تکان می داد و شلاق را که هنگام غلیظدن توی گودال گم کرده بود می جست. پس از یافتن شلاق سعی کرد راست از همان جایی که لیز خورده بود بالا ببرود، اما محال بود و به عقب سُرمی خورد. می بایست جای دیگری دنبال راه خروج بگردد. حدود سه ساعت دورتر از جایی که سقوط کرده بود موفق شد بزرحمت خود را چهار دست و پا بیرون بکشد. سپس روی حاشیه گودال به طرف محلی که اسب بی گمان آنجا بود براه افتاد. نه سورتمه را می دید و نه اسب را. اما چون برخلاف جریان باد می رفت داد و فریادهای واسیلی آندره ایچ و شیوه های موخورتی به گوشش خورد که پیش از آنکه هنوز او را دیده باشد صدایش می کردند.

«آدم، آدم، چرا داد می نمی؟»
 و تنها پس از رسیدن به جلوی سورتمه بود که نیکیتا آن را تشخیص داد، سورتمه و اسب و در کنار آنها واسیلی آندره ایچ را که بیش از حد بزرگ به نظر می رسید.

اریاب با لحنی خشم آلود، رو به نیکیتا گفت:
 «کدام جهنم دره ای رفته بودی؟ باید برگردیم عقب، لااقل برمی گردیم گریشکینو.
 — خوشحال می شم اگر برگردیم، واسیلی آندره ایچ. ولی از

کدام راه؟ اینجا سرازیری طوری است که اگر بیفتی توی آن همانجا گیر می‌کنی. من چنان توی آن فرو رفتم که بزحمت توانستم بیرون بیایم.

— بهر حال نمی‌شود همینجا بمانیم. باید حرکت کرد و رفت، هر جا که شد.»

نیکیتا پاسخ نداد و درون سورتمه نشست. بادازپشت سرش می‌وزید. چکمه‌هایش را درآورد و برفِ توی آنها را تکاند؛ بعد کاه برداشت و با آن بدقت سوراخ چکمه‌چپ خود را از توپُر کرد. واسیلی آندره‌ایچ انگار که همه چیز را به نیکیتا سپرده باشد ساکت شد. نیکیتا که دوباره چکمه‌هایش را پوشیده بود پاهایش را آورد توی سورتمه، دستکشهاش را دست کرد، افسارها را گرفت و اسب را به جانب دره ماهورها گرداند. اما صدقه نرفته بود که دوباره اسب ایستاد. در برابر حیوان گودالی دیگر بود.

نیکیتا باز آمد بیرون و از نو درون برف، این سو و آنسو کشید. مدتی دراز راه رفت و بالآخره از جهت مخالف نقطه‌ای که حرکت کرده بود ظاهر شد و فریاد کشید:

— آندره‌ایچ، زنده‌ای؟

— این طرف، خب چه شد؟

— محال است راهمان را پیدا کنیم. تاریک است، من نمی‌دانم اینجا چند گودال وجود دارد. باید باز در جهت باد حرکت کنیم.»

دوباره حرکت کردن و باز نیکیتا توی برف این سو و آنسو سرکشید. بار دیگر در سورتمه نشست و باز توی برف راه رفت و

سرانجام، از نفس افتاده، جلوی سورتمه متوقف شد.

واسیلی آندره ایچ پرسید:

— خب، چه شد؟

— چیزی نشد، فقط من دیگر از پا درآمدم! اسب هم که

دیگر جلونمی رود.

— پس چه باید کرد؟

— خب، صیر کن.

نیکیتا دوباره رفت و زود برگشت. سپس پیش‌اپیش اسب

قرار گرفت و گفت:

«دنبال من بیا.»

واسیلی آندره ایچ دیگر اصلاً فرمان نمی‌داد بلکه سربزیر

آنچه را که نیکیتا می‌گفت انجام می‌داد.

نیکیتا چست و چالاک در طرف راست اسب قرار گرفت،

حیوان را از افسارهایش گرفت و به جایی، آن پایین در میان انبوه

برف برد و فریاد زد:

«از این طرف بیا دنبال.»

نخست اسب مقاومت کرد، ولی بعد به امید آنکه از روی

پشتۀ برف بجهد راه افتاد. اما موفق نشد و نشست و تا گردن در
برف فرو رفت.

نیکیتا که یکی از مالبندهای سورتمه را گرفته بود و سعی

می‌کرد آن را به اسب نزدیک کند بر سر واسیلی آندره ایچ که

همانطور در سورتمه نشسته بود فریاد کشید:

«پیاده شو!»

و خطاب به مخورتی می‌گفت:

«سخت است، برادر، ولی چاره چیست؟»

و بلند گفت:

«یالا، زور بزن! هوی، هوی، باز هم یک کمی دیگر!»

اسب خود را یکبار کشید، یکبار دیگر، ولی باز هم بیرون

نیامد و از نو، چنانکه در فکر فرو رفته باشد، نشت. نیکیتا برای
تحریک مخورتی گفت:

«پس چه شد؟ همین برادر؟ دیگر نمی‌توانی؟ خب، باز

هم سعی کن!»

و دوباره مالبند را از طرف خود کشید؛ واسیلی آندره ایچ

همین کار را از طرف دیگر می‌کرد. اسب سر خود را تکان داد و
بعد یک دفعه به جلو جست زد.

نیکیتا فریاد زد:

«یواش، یواش. خنه نمی‌شی، نترس!»

جست اول، دوم، سوم و سرانجام اسب از پیشه خارج شد

و در حالیکه بختی نفس می‌کشید و خود را تکان می‌داد ایستاد.

نیکیتا خواست آن را دورتر ببرد، اما واسیلی آندره ایچ چنان از
نفس افتاده و با دو پوستین خود آنقدر سنگین شده بود که

نمی‌توانست قدمی بردارد و خود را درون سورتمه انداخت. او که

دستمال گردنی را که یقه پوستین اش را با آن بسته بود باز می‌کرد

گفت:

— بگذار نفسی تازه کنم.

— فعلًاً طوری نیست، می‌توانی آن توبمانی، من می‌رایم..

واسب را از طریق دهنے به طرف پایین راند، ده قدمی جلو و بعد کمی بالا رفت و ایستاد.

محلی که نیکیتا آنجا از حرکت ایستاد حفره‌ای نبود که برف باد آورده بلندی‌های اطراف در آن جمع شود و بتواند روی آنها را بپوشاند؛ ولی تا حدی توسط کناره‌تپه از باد مصون مانده بود. لحظات چندان نمی‌پاید و طوفان گویی به قصد تلافی آن آرامش، با قدرتی صدچندان، زوزه کشان و چرخان، با خشونت بیشتری فرود می‌آمد. همین تن باد بود که زمانی که واسیلی آندره ایچ نفس تازه کرد و از سورتمه خارج شد تا با نیکیتا درباره اینکه تکلیف شان چیست صحبت کند افسار گیخت. هر دو بی اختیار خم شدند و گفتگوی شان را به بعد واگذاشتند تا شدت باد فروکش کند. مخورتی هم ناراضی گوشایش را می‌پراند و سرمش را تکان می‌داد.

همینکه باد قطع شد، نیکیتا که دستکش‌های سورتمه رانی اش را درآورده و آنها را لای کمرندهش فروبرده بود تویی دستهایش دمید و به شل کردن دهنۀ طوقه پرداخت.

واسیلی آندره ایچ پرسید:

«آخر چه کار می‌کنی؟»

نیکیتا، انگار که عذرخواهی بکند گفت:

«اسب را باز می‌کنم، چاره چیست؟ دیگر رمقی ندارم.»

«یعنی هیچ جایی نمی‌رسیم؟»

نیکیتا با اشاره به اسب سربراہ که اینک آماده هر

پیشامدی بود و بزحمت پهلوهای سفت و خیس خود را می جنباند گفت:

«نه، از اینجا تکان نمی خوریم، فقط داریه سب را از پا می اندازیم. دیگر روی پایش بند نیست.» و دقیقاً گویی آماده می شد شب را در کرونسرا بگذراند باز گفت:

«باید شب را همینجا سر کنیم.» و بنا کرد به باز کردن اسارتگردانی و سب زورتمه باز شد.

واسیلی آندره ایچ گفت:
«ولی آخریخ نمی زنیم؟» و نیکیتا در پاسخ گفت:

«خب که چه؟ یخ هم بزنی کاری از دستت سخته نیست.
چاره ای نیست.»

واسیلی آندره ایچ در میان دو پوستین خود کاملاً گرمش شده بود، بویژه پس از آنکه در میان برف به تقلا افتاد. ولی زمانی که دریافت براسی می‌بایست تمام شب را آنجا سر کنند لرزه‌ای از پشت اش گذشت و برای اینکه شاید آرام بگیرد درون سورتمه نشست و در جستجوی میگار و کبریت‌هایش برآمد.

نیکیتا در این میان اسب را باز می‌کرد. ابتدا زیر شکمی و یراق را گشود، افسارها و تسمه خاموت را درآورد، طوفه را بیرون کشید و برای دلگرمی حیوان از صحبت کردن با او دست برداشت. نیکیتا در حالیکه اسب را از مالبندها بیرون می‌کشید و هر آنچه می‌کرد بر زبان می‌راند گفت:

«یالا، بیا بیرون، بیا بیرون. بعدهش می‌بندیمت همینجا. برایت کاه می‌گذارم. دهندهات را برمی‌دارم. تو هم کاه می‌خوری و همه چیز را قشنگتر می‌ینی.»

ولی گویا حرفهای نیکیتا موخورتی را آرام نمی‌کرد، اسب

آشفته بود؛ این پا و آن پا می‌گرد، خود را به عقب سورتمه می‌فسشد، کفل اش را از طرف باد برعی‌گرداند و سر خود را به آستین نیکیتا می‌مالید. گویی نخواسته باشد کاهی را که نیکیتا زیرپوزه اش گذارده رد کند مشتی از آن را به تنی از داخل سورتمه به دندان کشید، ولی بیدرنگ با این فکر که هنوز زمان اندیشیدن به این کار نرسیده آن را رها کرد و باد دریک چشم به هم زدن کاه را پخش کرد و برد و زیر برها پنهان کرد.

نیکیتا گفت:

«حالا می‌گیریم یک علامت درست می‌کنیم.»

سورتمه را از جلو به طرف باد چرخاند و پس از اینکه مالبندها را با یراق پشتی بست آنها را بلند کرد و به جلوی سورتمه نزدیک کرد. سپس در حالیکه دستکش هایش را به هم می‌کوفت و دوباره به دست می‌کرد گفت:

«خب! وقتی کاملاً فرو رفتیم زیر برف آدمهای خوب از روی این مالبندها متوجه ما می‌شوند و ما را از اینجا می‌آورند بیرون. این همان چیزی است که از ریش سفیدها به ما رسیده.»
واسیلی آندره ایچ در این اثنا صمن آنکه کمی پوستین اش را باز می‌کرد و خود را با دامن آن می‌پوشاند کبریتهاي گوگرد اندود را یکی پس از دیگری بر جعبه‌ای فلزی می‌کشید. اما دستهایش می‌لرزید؛ گاه کبریتهايی که بزمخت آتش گرفته بودند خاموش می‌شدند و گاه حتی در همان لحظه‌ای که آنها را به سیگار نزدیک می‌کرد باد شعله‌شان را می‌برد. سرانجام، یک کبریت کاملاً آتش گرفت، لختی خزپوستین واسیلی آندره ایچ، دستش را

با حلقه‌ای طلایی در انگشت اشاره خمیده و کاه جوی پوشیده از برفی را که از زیر روآنداز صندلی بیرون ریخته بود روشن کرد و سیگار روشن شد. واسیلی آندره ایچ دوبار با حرص و لع پک زد، دود را فرو برد، بعد آن را از میان سبیل اش بیرون داد و خواست یک بار دیگر پک بزند، اما باد آتش سیگار را کند و آن را با خود به همان جایی برد که کاه را برده بود.

همین چند پُک دود توتون برای سرحال آوردن واسیلی آندره ایچ کافی بود.
او مصمم گفت:

«خوبه، شب را اینجا بمانیم! صبر کن تا من یک پرچم هم بسازم.»

این را گفت و دستمال گردنی را که از دور گردن خود باز کرده و درون سورتمه انداخته بود برداشت، دستکش‌هایش را درآورد، جلوی سورتمه جا گرفت، برای رسیدن به یراق پشتی خیز برداشت و آنجا با گرهی محکم دستمال را درست نزدیک مالبندها بست.

دستمال گردن که بلا فاصله توسط باد بشدت به جنبش درآمد، گاه به مالبندها می‌چسید و گاه به یکباره باد در آن می‌افتد و صفير می‌کشد.

واسیلی آندره ایچ با ستایش از کار خود درون سورتمه جا گرفت و گفت:

«می‌بینی چه زیرکانه است؟ با هم بیشتر گرم می‌شدیم، ولی دو نفری جا نمی‌شود.»

نیکیتا گفت:

«من برای خودم جایی دست و پا می‌کنم. باز هم باید اسب را پوشاند، عرق کرده حیون‌کی. با اجازه.» اسب از گفتن این به سورتمه نزدیک شد و روانداز را از زیر واسیلی آندره ایچ بیرون کشید. سپس روانداز را از وسط تا کرد و پس از اینکه پاردم وزین کوچک را برداشت و موخرتی را با روانداز پوشاند، در حالیکه پاردم وزین کوچک را روی آن می‌کشید گفت:

«اینجوری بهتر گرم می‌شوی زبان بسته.»

نیکیتا که کار خود را به پایان رسانده و باز به سورتمه نزدیک می‌شد گفت: «شما لیفه کنف لازم ندارید؟ پس به من کاه بدھید.»

پس از اینکه نیکیتا از زیر بدن واسیلی آندره ایچ کاه و لیفه کنف بیرون کشید به پشت سورتمه رفت و برای خود گودالی میان برف کرد. بعد توی آن کاه ریخت، کلاهش را روی سرش کشید و خود را خوب توی خفتانش پیچید. بعد بالا سرش را با لیفه کنف پر کرد و با تکیه به پشتی سورتمه که از چوب برون درخت بود و او را از باد و برف مصون نگه می‌داشت روی کاه پخش شده نشست.

واسیلی آندره ایچ چنانکه همیشه جهل و حمامقت رعیت‌ها را سرزنش می‌کرد با نکوهش کارهای نیکیتا سرتکان داد و به درست کردن جای خواب خود پرداخت. وی کاهی را که توی سورتمه باقی مانده بود پخش کرد،

بیشتر آن را زیر تنہ خود گذاشت و با فرو بردن دستهایش در آستانهای کز کرد و سر را به زاویه سورتمه که از گزند باد حفظ اش می‌کرد تکیه داد. میلی به خواب نداشت. دراز کشیده بود و پیوسته به یک چیز فکر می‌کرد، به آنچه یگانه هدفش را تشکیل می‌داد، تنها دلیل بودنش و مایه سرور و افتخار زندگی اش، به بیان دیگر، آن مقدار پولی که تا بحال جمع کرده بود، آنچه که باز هم می‌توانست به دست آورد، آنچه که دیگران، آشناپاش به چنگ آورده بودند و میزان آن و اینکه چطور دیگران این ثروت را به دست آورده بودند و چگونه او، چون آنان قادر بود خیلی بیشتر به چنگ آورد. خرید چوبهای جنگل گوریاچکینسکی برایش معامله ای با اهمیت به شمار می‌رفت. خیال داشت با این چوبها یکجا ده هزار روبلی استفاده ببرد. پس شروع کرد به ارزیابی قیمت جنگلی که در پاییز دیده بود و تمام درختهای آن را در پنهانه ای به مساحت دو «دستهاین^۱» شمرده بود.

با خود می‌گفت:

«بلوط می‌رود برای مصرف تیفه سورتمه، هیمه زارهم که روشن است. بعد، هر دستهاین هم سه سائز چوب دارد. از یک دستهاین، هیچ نباشد، دویست و بیست روبلی درمی‌آید. پنجاه و شش دستهاین می‌شود پنجاه و شش صد روبلی و پنجاه و شش صد روبلی دیگر، بعلاوه پنجاه و شش پنج روبلی..»

می دید که حاصل دوازده هزار می شود، اما بدون محاسبه دقیق نمی توانست کاملاً مطمئن شود. در حالیکه با ساعد خود کیف پوش را در جیب می فشد فکر کرد:

«خلاصه ده هزار روبل نمی دهم، بلکه فقط هشت هزارتا و مزرعه ها را هم باید کم کرد. سیل مساح را با یک امکناس صد روبلی و حتی صد و پنجاه روبلی چرب می کنم. شاید پنج دسیاتین را به حساب مزرعه بیاورد. آن یکی هم با هشت هزار روبل راضی می شود. فوراً سه هزارتا می گذارم جلوی رویش. نگران نباش، راضی می شود. راستی چطور ما سرپیچ اشتباه کردیم؟ خدا می داند! باید جنگلی آنجا می بود و یک کلبه نگهبانی. می بایست صدای سکوها را می شنیدیم. اما این لعنتی ها هم هر وقت به آنها احتیاج است پارس نمی کنند.»

یقه اش را از روی گوش کنار زد و دقت کرد. پیوسته همان صفير باد در مالبندها، تازیانه دستمال گردن برپشت کرسی سورتمه و صدای نشستن برف شنیده می شد. واسینی آندره ایچ دوباره روی خود را پوشاند.

«اگر می داشتیم شب را در همان دهکده مانده بودیم. اما فرقی نمی کند فردا فوراً می رسیم مقصد. فقط یک روز را از دست داده ایم. با این هوا دیگران هم نخواهند رسید.»

و به یاد آورد که روز نهم ماه باید پول گوسفدها را از قصاص مطالبه کند.

«او می خواست خودش بیاید؛ مرا که پیدا نخواهد کرد، نزم هم نمی تواند پول تحويل بگیرد. چقدر نادان است. رسم و

رسوم نمی داند.»

و با به خاطر آوردن همسرش که نتوانسته بود در مراسم عید از کلاتر روستا پنیرایی کند به اندیشیدن ادامه داد.

«معلوم است دیگر، زن است، کجا می توانسته چیزی یاد بگیرد؟ مگر زمان پدران ما خانه مان چگونه بود؟ نه بد، نه خوب، مثل منزل یک دهقان مرفه. یک آسیاب و یک کاروانسرا تمام داروندارشان بود! اما من چه؟ من در عرض این پانزده سال چه کردی ام؟ یک مغازه، دو میخانه، یک آسیاب، یک انبار غله، دو ملک اجاره، یک خانه با انبار و بام شیروانی شده.»
و باز با غرور اندیشید:

«دوران پدران ما از این خبرها نبود! فعلًا در ناحیه صحبت چه کسی در میان است؟ برخونوف. و برای چه؟ برای اینکه من در فکر اموراتم هستم، من پشتکار دارم؛ نه مثل دیگران، مثل تنبلاها یا آنهایی که وقت خود را به بطالت می گذرانند. من شب نمی خوابم. طوفان بی طوفان، راه می افتم و معامله سرمی گیرد. آنها گمان می کنند پول در آوردن شوخی است. نخیر، تو زحمت می کشی و خودت را به آب و آتش می نمی. به من نگاه کن! بیخوابی می کشم و شب را در بیابان سرمی کنم!»

و با غرور می اندیشید: «آدم باید افکارش را مثل بالش مدام زیرورو کند.»

«خيال می کنند که تنها شانس است که آدم را آدم می کند. مشلاً همین «میرونوف ها»، حالا تو میلیونها روبل دست و پا

می زند. و چطور؟ از تو حرکت، از خدا برکت. فقط بشرطی که خدا سلامتی را از انسان دریغ نکند.»

وفکر اینکه او هم می تواند، مثل میرونوف که از صفر شروع کرده بود، میلیونر بشود چنان واسیلی آندره ایچ را به هیجان آورده بود که احساس کرد احتیاج دارد با هر کسی که شده در دل کند. ولی کسی در کار نبود که بتوان با او به گفتگو نشست! اگر فقط توانسته بود به گوریا چکینو برسد با مالک همزیان می شد و به او نشان می داد با چه کسی طرف است.

با گوش سپردن به صفير باد که در پيش بند سورتمه می افتد، آن را خم می کرد و برف اطراف را چzin می انداخت فکر کرد: «نگاه کن! چه بادی می وزد! طوری زیر برف فرو می رویم که صبح دیگر نمی توانیم جُم بخوریم.»

بلند شد و به اطراف خود چشم دوخت. در میان شب سپید فام و لرزان جز لکه‌ای سیاه چیزی دیده نمی شد. همان سرو گردن موخرتی در زیر رواندار که از شدت باد به تپش نفتد بود و دم کلفت گره خورده اش. در گرداگرد، در همه سو در جلو و عقب، همه جا همان سپیدی یکنواخت و شکننده شب بود که گهگاه گویی اندکی شفاف و بعد همچنان تیره تر می شد.

او با خود می اندیشد:

«نبایست به حرف نیکیتا گوش می دده، می بایست می رفتم، مطمئناً به جایی رسیده بودم. لااقل به گریشکینو می رسیدم و شب را خانه «تاراس^۳» ها می گذرانده. حالا باید تمام

شب را بگیری همینجا بنشی! من در چه فکری بودم؟ این چیزی است که خدا در عوض کوشش‌های مان به ما می‌بخشد، ولی نه به تنبلها و هرزه‌ها و احمقها. کاش می‌شد سیگاری کشید!» نشست، جعبه سیگارش را درآورد، روی شکم خوابید و با دامن خفتانش شعله را از باد حفظ کرد، اما باد راه خود را پیدا می‌کرد و گبریتها را یکی پس از دیگری خاموش می‌کرد. سرانجام موفق شد حیله گرانه سیگاری روشن کند و بکشد. از موفقیت خود سخت خرسند شد. گرچه سیگار بیشتر توسط باد کشیده می‌شد تا او، ولی باز توانست چند پکی بزند و دوباره سرحال بیاید. از نوبه پشتی صندلی سورتمه تکیه کرد، خود را در میان لباسهایش فرو برد و باز به تجدید خاطرات و فکر و خیال پرداخت. به یکباره بیحال شد و به خواب رفت.

اما ناگهان حس کرد تکانی او را از خواب بلند کرد. این مخورتی بود که از زیر او کاه بیرون می‌کشید یا اینکه شاید چیزی در باطن او به جنبش درآمده بود؟ ولی کاملاً به خود نیامده بود که ضربان قلبش رفته رفته چنان تُد شد که گمان برد سورتمه زیر او به لرزه درآمده. چشمانش را گشود. همه چیز در اطرافش یکسان مانده بود؛ تنها گویی هوا روشن تر شده بود. واسیلی آندره‌ایچ فکر کرد: «هوا دارد روشن می‌شود. چیزی به صبح نمانده.»

وفوراً دریافت که اگر هوا روشن تر شده است از آنجا است که ماه درآمده. برخاست و ابتدا به اسب نگاه کرد. مخورتی همانطور کفلش را مخالف جهت باد گرفته بود و از سرما می‌لرزید.

روانداز پوشیده از برف که گوشهای از آن بالا آمده بود، پاردم که به کنار افتاده بود، سر برپوش و گرده و یال مواج اسب، اینک بهتر دیده می شدند. واسیلی آندره ایچ به عقب خم شد و نگاه کرد. نیکیتا، همچنان در همان حالتی که ابتدا به خود گرفته بود مانده بود و لیفه کتفی که خود و زانوانش را با آن پوشانده بود در زیر لایه ستبری از برف مدفون شده بود. واسیلی آندره ایچ با خود فکر کرد:

«خدا کند مردک از سرما نمرده باشد. وضع لباسهایش خراب است. مجبوری مخاطر او هم حساب پس بدھی. چه مردم احمقی! واقعاً که ابلهند!»

نمی دانست که آیا روانداز مو خورتی را بردارد و روی نیکیتا بیندازد یا نه. اما هوا بیش از آن سرد بود که بلند شود و حرکت کند، بعلاوه می ترسید که اسب یخ بزند.

واسیلی آندره ایچ با به یاد آوردن همسرش که به او علاقه ای نداشت گفت:

«راستی، چرا او را گرفتم؟ این حمامت از اول تقصیر او بود!»

دوباره سر جایش، به جلوی سورتمه برگشت و خود را آنجا رها کرد. از خاطرش گذشت:

«عمویم هم همینطور یکبار تمام شب را در برف گذراند، همه چیز به خوبی گذشت. راستی، «سباستین^۴»، او را هم از زیر برف درآوردند.»

مورد دیگری در نظرش مجسم شد. این بار طرف مرده بود و مثل لاشه یک حیوان سراپا یخزده بود.

«اگر شب را در گریشکینو مانده بودم کار به اینجاها نمی‌کشید.»

و پس از اینکه خود را بدقت در بالاپوش پیچید تا گرمای خز از دست نرود و گردن و زانوان و پاهایش گرم بمانند چشمانت را بست و سعی کرد دوباره بخوابد. اما هرچه کوشید نتوانست بخوابد. به عکس خود را بی نهایت هشیار و سرحال یافت. از نوبه حساب و کتاب سود و طلبهایش پرداخت؛ باز بنا کرد درباره خود لاف زدن و به شخصیت و موقعیت خود بالیلند، ولی دیگر رشتہ همه افکارش با ترسی که در وجودش رخته می‌کرد و این خیال تلغی که چرا شب را در گریشکینو مانده بود قطع می‌شد.

«حالا چقدر وضع فرق می‌کرد، تخت می‌گرفتم روی بخاری گرم می‌خوابیدم.»

غلت زد، کز کرد و سعی کرد برای خودش از گزند باد جای امن تر و راحت تری بیابد، ولی در همه حال برایش ناراحت کننده بود. باز از نوبلنده می‌شد، جای خود را تغییر می‌داد، زانوانت را می‌پوشاند، چشمانت را هم می‌گذاشت و آرام می‌گرفت. اما گاه، پاهای فشرده در چکمه‌های محکم نمدی و گاه جریان هوایی که از گوشه‌ای حس می‌کرد ناراحتیش می‌کردند. پس از اینکه لحظه‌ای به خواب می‌رفت خاطراتش به سراغش می‌آمدند. خودش را می‌خورد و در خیال می‌دید که چه راحت امکان داشت اینک آرام در ایسای گرم گریشکینو خوابیده باشد. پس آنگاه

دوباره بلند می شد، برمی گشت، خود را خوب می پوشاند و باز دراز می کشید.

لحظه ای به نظر واسیلی آندره ایچ آمد که بانگ دور دست خروسی را می شنود. خوشحال شد، یقه پوستین اش را پایین آورد و بدقت آماده گوش سپردن شد، اما برغم تلاش هایش جز صدای باد که در مابیندها می وزید، دستمال گردن مرتعش و پت پت برفی که روی کرسی سورتمه می نشست چیزی نشید.

نیکیتا، همانصور که از اول شب نشسته بود، در تمام این مدت بی حرکت مانده بود و حتی به فریادهای واسیلی آندره ایچ که بارها صدایش کرده بود پاسخ نداده بود.

واسیلی آندره ایچ از بالای سورتمه به نیکیتا که قشر ستبری از برف رویش را پوشانده بود نگاهی انداخت و با تلحی اندیشید: « او زیاد فکر و خیال ندارد، خواب است لابد. »

واسیلی آندره ایچ بلند شد و برای بیستمین بار دراز کشید. به گمانش این شب پایانی نداشت. یکبار، پس از برخاستن و برانداز کردن اطراف فکر کرد:

« دیگر نباید چیزی به صبح مانده باشد. به ساعت نگاه کن. اگر رویت را کنار بزنی بیخ می نزی. ولی اگر می دانستم چیزی به صبح نمانده خیالم راحت تر می شد و اسب را می بستیم. » واسیلی آندره ایچ در اعماق ضمیر خود می دانست که هنوز خیلی به صبح مانده است اما رفته رفته بر ترس اش افزوده می شد، و در عین حال قصد داشت بمحیط متناقص زمان را مهار کند و خود را گول ہزند. با احتیاط قلابهای نیمته اش را باز کرد، دستش را به درون

غلتاند و پس از جستجوی طولانی جلیقه اش را یافت و بزحمت ساعت نقره‌ای خود را که طرح گل و بته روی آن میناکاری شده بود بیرون کشید. بدون آتش، چیزی دیده نمی‌شد. از نو مانند زمانی که سیگارش را روشن کرده بود، روی آرنجها و زانوان خود قرار گرفت، کبریتهاش را درآورد و بنا کرد به افروختن آنها. حالا دیگر با احتیاط بیشتر عمل می‌کرد و پس از اینکه سرپرترین کبریت را یافت با نخستین ضربه آن را روشن کرد. قاب ساعت را زیر شعله گرفت، به آن نگاه کرد و به چشمان خود اعتماد نکرد... تنها ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود و هنوز سراسر شب درپیش بود.

واسیلی آندره ایچ اندیشید:
«وای! چه شب بلندی!»

و حس کرد سرما درپیشش می‌دود. دکمه‌هایش را بست، رویش را پوشاند، خود را به گوشۀ سورتمه فشرد و آماده شد صورانه انتظار بکشد. ناگهان، به سبب یکتوختی همهمۀ باد، بوضوح صدای تازه‌ای به گوش اش خورد که از موجودی زنده تولید می‌شد، از موجودی ناشناس. شدت صدا منظم‌آفزاوده می‌شد و هر بار پس از رسیدن به وضوحی یکدست با همان نظم و ترتیب کم می‌شد. جای هیچ تردیدی نبود، گرگ بود. و آنچنان نزدیک که به کمک باد مشخص بود چگونه صدایش را با جنباندن فک‌هایش تغییر می‌دهد. واسیلی آندره ایچ یقه اش را کنار زد و بدقت گوش سپرد. مونخورتی نیز با جنباندن گوش‌هایش دقیق گوش کرد، و هنگامی که گرگ ساکت شد، سم اش را به نشانه اعلام خطر به زمین کوبید و شیوه

کشید. حال نه تنها وامیلی آندره ایچ نمی‌توانست بخواهد، بلکه حتی یارای آسایش نداشت. علیرغم تمام مهارت‌ش در اندیشیدن به حساب و کتاب، اموراتش، افتخارات و شایستگی‌ها و دارایی‌اش، بیش از پیش دستخوش وحشت می‌شد و تنها پرمشی که پیاپی از خود می‌کرد با همه این خیالات درهم می‌آمیخت و بر همه آنها غلبه می‌یافت؛ اینکه چرا شب را در گریشکینو نمانده بود.

به خود گفت:

«مرده‌شور فروشنده و آن جنگلش را ببرد؛ بدون آنها هم،
شکر خدا، باز امورات دارم.»
و اندیشید:

«معروف است آدمهایی که شراب آنها را گرفته بخ
می‌زنند. من هم که شراب خورده‌ام.»
و با مشاهده احساسات خود دید که دارد می‌لرزد، بی‌آنکه دریابد این لرزه از سرما است یا از ترس، سعی کرد روی خود را بپوشاند و مثل قبل دراز بکشد، ولی دیگر هیچ تاب آن را نداشت. نمی‌توانست در جایش بند شود، دلش می‌خواست برخیزد و برای فرونشاندن ترسی که در وجودش رشد می‌کرد و او خود را در برابر آن ناتوان می‌دید کاری انجام دهد. از نوبه سراغ سیگار و کبریت‌هایش رفت؛ بیش از سه کبریت باقی نمانده بود. هیچیک از سه کبریت روش نشد.

«برو به جهنم، لعنتی، برو گمشو!»
بی‌آنکه خود بداند روی سخن اش با کیست بد و بیراه

گفت و سیگار شکسته اش را دور انداخت. خواست قوطی کبریت را هم پرت کند اما جلوی این حرکت خود را گرفت و قوطی را در جیب گذاشت. اسیر چنان دغدغه‌ای شد که دیگر هیچ آرام و قرار نداشت. از سورتمه خارج شد و پشت به باد، بنا کرد به سفت کردن کمریند خود. ناگهان این فکر از ذهن اش خطرور کرد: «از این خوابیدن و به انتظار مرگ نشتن چه سود؟ اسب را سوار شو و راه بیفت. اسب را همینکه سوار شوی دیگر توقف نمی‌کند.»

و با به خاطر آوردن نیکیتا گفت:

«او که مردن برایش فرقی نمی‌کند. زندگی اش مگر چیست؟ غصه اش را هم حتی نمی‌خورد. من، شکر خدا، دلیلی برای زنده ماندن دارم...»

و اسب را باز کرد، دهن را روی گردن حیوان گذاشت و خواست روی آن بجهد، اما پوستین ها و چکمه‌هایش چنان سنگین بودند که افتاد. بنا براین بالای سورتمه رفت و خواست پایش را در رکاب کند، اما سورتمه زیر وزن او لغزید و ازن تو افتاد. سرانجام، سومین بار، پس از اینکه اسب را از عقب به سورتمه، که خود با احتیاط روی لبه آن رفته بود، چسباند موفق شد که تنها با شکم و از پهنا روی پشت اسب دراز بکشد. پس از اینکه لحظه‌ای همانطور دراز کشیده ماند، دوباره به جلو تحریزید و بالاخره پس از رد کردن یک پای خود از روی پشت اسب، نشست و پاهاش را در تسمه پاردم کرد. تکان سورتمه نیکیتا را بیدار کرد. بلند شد و واسیلی آندره ایچ گمان برد که او چیزی می‌گوید.

پس فریاد زد:

«چرا حرف تورا گوش کنم، ابله! چرا اینطور سرهیچ و
پوچ نابود شوم.»

و در حالیکه دامنهای لرزان پوستین اش را زیر زانو
فرومی برد اسب را برگرداند و آن را به دور از سورتمه، در جهتی
که می‌پنداشت جنگل و کلبه در آن سو قرار دارند راند.

از لحظه‌ای که نیکیتا زیر لیفه کنف، و پشت سورتمه نشست، تا بحال بحرکت مانده بود. مانند تمام آدمهایی که در طبیعت زندگی می‌کنند و نیازمندی را آزموده‌اند صبور بود و قادر بود ساعتها، و حتی روزها بدون احساس نگرانی و یا انشویش خاطر منتظر بماند. صدای ارباب را که می‌خواندش شنید اما پاسخی نداد، چرا که نه می‌خواست حرکتی کند و نه پاسخی بدهد. هرچند از آنجا که چای نوشیده و در برف تقلا کرده بود گرمش شده بود، ولی می‌دانست که این گرما دوام نمی‌آورد و او دیگر توانی نخواهد داشت که با جنب و جوش دوباره آن را تجدید کند، چرا که احساس خستگی می‌کرد، از آن نوع خستگی که به اسب دست می‌دهد و حیوان از حرکت می‌ایستد و علیرغم ضربات شلاق دیگر نمی‌تواند جلو ببرود و صاحبش می‌بیند که برای اینکه اسب دوباره بتواند کار کند باید به آن علوفه بدهد. یکی از پاها نیکیتا، پای چکمه سوراخ، منجمد شده بود و دیگر هیچ شست خود

را حس نمی‌کرد. پس از آن بدنش پیوسته سردر شد، فکر اینکه شاید، و حتی به یقین، باید امشب بمیرد از ذهنش گذشت، ولی این فکر برایش نه به هیچوجه ناگوار بود و نه به هیچ رو خوف آور. این فکر به هیچوجه برایش ناگوار نبود، چرا که حیات وی نه در ناز و نعمت پایدار، بلکه به عکس، در خدمت بی وقفه سپری شده بود و او دیگر داشت از آن سیر می‌شد و این فکر برایش خوف آور نبود، چرا که سوای اربابانی چون واسیلی آندره ایچ که وی فعلًا در خدمت او بود، نیکیتا در سراسر عمر، خود را در کنف حمایت ارباب اصلی، همانکه به او حیات بخشیده بود حس کرده بود و می‌دانست که هنگام مرگ نیز در قلمرو همان ارباب باقی خواهد ماند و دیگر اینکه این ارباب او را تحقیر نخواهد کرد!

«دریغ از ترک زندگی روزمره، و عادت‌هایش! اما چاره چیست؟ باید به وضع جدید عادت کرد!» با یادآوری میگساری، پولهایی که بر سر مشروب صرف کرده بود، رنجاندن زنش، بد و بیراهه‌ها، کلیساها که نرفته بود، روزه‌هایی که خورده بود و تمام آنچه که کشیش در اعترافاتش بر او خرده گرفته بود فکر کرد: «گناهان؟ البته، گناه که معلوم است. و خب که چه؟ مگر من تنها بی مسئول آن هستم؟ خداوند مرا اینطور آفرینده. همین دیگر. گناه به آدم مجال فرار نمی‌دهد.»

بدین سان، به آنچه که امشب احتمال می‌رفت بر سرش بیاید اندیشید و بعد دیگر به آن برنگشت؛ خود را به دست خاطراتی سپرد که خود بخود در مغزش پدیدار می‌شدند. گاه به یاد سرمهیدن مارفا، میگساری کارگران و خودداری‌های خود از مشروب خواری

می افتاد، گاه به خود این سفر و ایسای تاراس و گفتگوی مربوط به تقسیم‌ها می‌اندیشید؛ گاه به پرسش و به مخورتی که اینک لابد خود را زیر روانداز گرم می‌کرد، و گاه به اربابش که اینک با جایجا شدن در سورتمه آن را به غر و غر می‌انداخت. با خود فکر کرد:

«به نظرم او هم از اینکه حرکت کردیم راضی نباشد. او که با آن وضع زندگی اش دوست ندارد بمیرد. وضع او که مثل امثال‌ها نیست.»

و تمام خاطراتش رفته رفته درسر به هم آمیختند، درهم و برهم شدند و او خوابش بردا. ولی زمانی که واسیلی آندره‌ایچ با جستن بر روی اسب سورتمه را به نوسان انداخت و عقب سورتمه که نیکیتا پشت اش را به آن تکیه داده بود یکسر از جا تکان خورد و تیغه‌های سورتمه به پشت اش خورد بیدار شد و ناچار شد خواهی نخواهی جایش را عوض کند. بدشواری با کش و قوس دادن پاهاش و تکانند برف از جا برخاست و همان لحظه احساس کرد سرمای عذاب‌آوری در بدنش می‌دود. پس از اینکه فهمید اوضاع از چه قرار است از واسیلی آندره‌ایچ خواست تا روانداز را که دیگر نیازی به آن نداشت برایش بگذارد و این خواست خود را بلند فریاد زد. اما واسیلی آندره‌ایچ درنگ نکرد و در گرد و غبار برف ناپدید شد.

نیکیتای تنها، لحظه‌ای اندیشید که چه کند. توان این را که برود جایی پناه بجوید در خود نمی‌یافست. ماندن در جای قبلي هم امکان نداشت. آنجا سراسر از برف پوشیله شده بود. احساس

می‌کرد که دیگر در سورتمه هم نمی‌تواند خود را گرم کند، چون که چیزی برای پوشاندن خود نداشت: نه خفتان و نه پوستین اش هیچ گرمایی نداشتند. آنقدر سردش بود که گوبی تنها یک پیراهن به تن دارد.

هرآسان شد: «پدر جان، ای پدر آسمانی!»

این را گفت و ایمان به اینکه تنها نیست، بنکه به عکس، کسی صدایش را می‌شنود و رهایش نخواهد کرد به او آرامش بخشید. آه بلندی کشید و پس از اینکه روی سرشن لیفه کنف ریخت، رفت توی سورتمه و در جای اربابش دراز کشید. حتی در سورتمه هم نمی‌توانست خود را گرم کند. اول، همه بدنش به لرزه افتاد، بعد لرزه قطع شد و او رفته رفته از حال رفت. این را که داشت می‌مرد یا به خواب رفته خود نیز نمی‌دانست، ولی خود را همان اندازه در معرض خواب می‌دید که در آغوش مرگ.

۸

واسیلی آندره ایچ در این بین با دوپای خود و انتهای دهن، اسب را وامی داشت در جهتی که بی دلیل می پنداشت جنگل و کله در آن قرار دارند چهار نعل بتازد. برف جلوی دیدش را می گرفت و باد گویی سر آن داشت حرکتش را سد کند. وئی به جلو خم می شد و در حالیکه پیاپی پوستین اش را می بست و به زیر بدن خود و زین کوچک سرد که مزاحم اش بود فرو می داد، بی وقهه اسب را تازیانه می زد و اسب مطیع نه و هر چند با مشقت، به جایی که هدایت می شد یورغه می رفت.

واسیلی آندره ایچ حدود پنج دقیقه، و به گمان خود پیوسته مستقیم، پیش رفت؛ و جز سر اسب و برهوت سفید و زوزه باد در میان گوشهای اسب و اطراف یقه پوستین اش هیچ ندید و نشنید. ناگهان در برابرش چیزی سیاه رنگ پذیدار شد. قلبش از شادی تپید و به گمان اینکه سیاهی دیوارهای خانه های دهکده ای است به سوی آن رفت. سیاهی بی حرکت نبود، بلکه مدام تکان

می خورد. آن، نه یک دهکده، بلکه بوته قزنهل بلندی بود که از زیر برف بیرون زده بود و بشدت توسط باد که همواره آن را به یک سو می خواباند و به صدا درمی آورد تکان می خورد. پیدا نبود چرا دیدن این بوته که باد بی امان آن را می آشفت واسیلی آندره ایچ را به لرزه انداخت. بی آنکه متوجه شود که با نزدیکی به بوته کاملاً جهت خود را تغییر داده با حد اکثر سرعت اسب را پیش راند. اینک اسب را در جهتی کاملاً مخالف هدایت می کرد و می اندیشید که باز از جهتی می رود که کلبه یقیناً در آن طرف قرار گرفته. اسب همواره طرف راست را می گرفت و به همین خاطر او آن را به سمت چپ متمایل می کرد.

از نوچیز سیاهی در بر ابرش نمایان شد. باز با اطمینان از اینکه این بار یک دهکده واقعی است خوشحال شد. ولی پشته ای پوشیده از بوته های قزنهل بود. این علف خشک پیوسته با شدتی یکسان به جنبش درمی آمد و بی سبب مایه وحشت واسیلی آندره ایچ می شد. نه تنها علفها همانها بودند، بلکه رذپای اسب که باد با برف پر کرده بود در کنار هم ردیف شده بود. واسیلی آندره ایچ توقف کرد، خم شد و خیره شد: دقیقاً جای پای اسب بود. این جای پاهای اسب خودش باشند. ظاهراً او، دور خود و در غیر از جای پاهای اسب کوچک می چرخیده.

با خود فکر کرد:

«اینجور، نفله می شوم!»

اما برای اینکه تسلیم وحشت نشود باز با قدرت بیشتری

اسب را شلاق زد و به مه پر برفی که به گمان خود نقاط روشنی را در آن دیده بود خیره شد، ولی این نقاط به محض اینکه به آن چشم می‌دوخت محو می‌شدند. یکبار به نظرش آمد که پارس سگ یا زوزه گرگها به گوشش خورده است، اما این سروصدای چنان خفیف و غیرقابل تشخیص بود که نمی‌دانست آیا واقعاً چیزی شنیده یا اینکه فقط خیال کرده است. متوقف شد، گوشهاش را تیز کرد و تمام توجه اش را بسوی صدا معطوف کرد. ناگهان تزدیک گوشهاش زوزه‌ای هولناک و گوشخراس بلند شد و همه چیز در زیرپایش به لرزه افتاد و تکان خورد. واسیلی آندره ایچ به گردن اسب آویخت اما حتی گردن اسب هم کاملاً مرتعش بود و زوزه هولناک همچنان هول انگیزتر تکرار شد. واسیلی آندره ایچ، چند لحظه‌ای تا به خود آید و بفهمد چه اتفاقی افتاده است درنگ کرد. و این تنها موخورتی بود که برای دلگرمی خود و یا برای به کمک طلبدن کسی، با صدای قوی و ممتدش شیوه کشید.

واسیلی آندره ایچ با خود گفت:

«نف! برو به جهنم! چقدر مرا ترساند، لعنتی!»

اما، حتی پس از درک علت واقعی ترس اش هم نمی‌توانست بر خود مسلط شود.

به خود گفت:

«باید چاره‌ای اندیشید و به تمام اینها فیصله داد.»

و با این حال نمی‌توانست جلوی ضربات خود را که با آن می‌خواست اسب را به تاختن و ادارد بگیرد، بی‌آنکه دریابد که حال نه برخلاف باد، که در جهت آن می‌رود. بدنش، بخصوص

در قسمت بین پاه‌های جایی که کمر پوشیده شده و با زین در تماس بود داشت یخ می‌بست و او را می‌آزرد؛ دستها و پاهایش می‌لرزیدند و تنفس اش نامنظم شده بود. به چشم خود شاهد بود که در دل این برهوت دهشتناک برف در کام مرگ فرو می‌رود و هیچ راه نجاتی نمی‌یابد. بناگاه، اسب که در میان توده‌ای از برف سقوط کرده بود از زیر بدنش سُر خورد، دست و پا زد و به روی پهلو افتاد. واسیلی آندره ایچ از روی اسب پایین پرید و باعث شد پاردمی که پاهایش روی آن تکیه داشتند سُر بخورد، وزین را که در آن حالت به چنگ گرفته بود به یک طرف انداخت. همینکه واسیلی آندره ایچ از روی اسب پرید حیوان روی دوپا ایستاد، خیز برداشت، جستی زد، جستی دیگر، از نوشیه کشید و با کشیدن رواندار و پاردم به دنبال خویش ناپدید شد و واسیلی آندره ایچ را یکه و تنها در پشتِ برف به حال خود گذاشت. واسیلی آندره ایچ در پی حیوان افتاد، ولی برف عمیق بود و پوستین هایش چنان سنگین که تا بالای زانو در برف فرو می‌رفت. پس از پیمودن تقریباً بیست قدم از نفس افتاد و ایستاد. در ذهن اندیشید:

«بر سر جنگل و گوسفندها، مزرعه، مغازه، میخانه‌ها و خانه شیروانی شده و انبار، و بر سر وارثم، همه، چه خواهد آمد؟ یعنی چه؟ این محال است!»

و بنی سبب بونه قزاقلی را به خاطر آورد که باد به ارتعاش در می‌آورد و دو بار از پهلوی آن گذشته بود. دستخوش هراس هولناکی شد که نتوانست حقیقت همه آنچه را که بر سرش می‌آمد بپذیرد.

باز فکر کرد:

«یعنی همه اینها در خواب نمی‌گذرد؟»

و انگار که خواست بیدار شود، اما چگونه؟ این برف که یکسره واقعی بود، همین برفی که سخت بر چهره اش می‌خورد، سر و رویش را می‌پوشاند و دست راست اش را که دستکش آن گم شده بود با سرمای خود منجمد می‌کرد؛ و این برهوت برآستی برهوتی واقعی بود که او اینک در آن همچون آن بوته قزندل مرگی قریب الوقوع، حتمی و پوج را انتظار می‌کشد.

با یادآوری دعاهای شب قبل، شمايل قدیس با سیمای تیره در قاب طلا و شمعهای قدی ای که بخاطر این شمايل می‌فروخت و فوراً برایش برمی‌گردانند و او آنها را که چندان مصرف نشده بودند در جعبه می‌گذارد زمزمه کرد:

«یا مادر مقدس، یا پدر نیکلای بزرگوار که به ما پرهیزکاری آموختی!»

و به استغاثه از همین نیکلای صاحب کرامات پرداخت تا او را نجات دهد و قول داد که برایش مراسم دعا و نیایش به جا آورد و شمع روشن کند، ولی ناگهان بروشنی دریافت که این شمايل، آن قاب طلا، شمعها، کشيش و نذر و نیازها، آنجا، در کلیسا است که اهمیت دارند، ولی اینجا نمی‌توانند برایش هیچ نفعی دربر داشته باشند و بین این شمعهای قدی و این نذر و نیازهایش به درگاه خدا و درماندگی فعلی اش، هیچ رابطه‌ای وجود نداشت و ممکن هم نبود وجود داشته باشد.

پس با حود اندیشید:

«ناید مایوس شد، باید قبل از اینکه جای پای اسب پرشود آن را دنبال کنم، این اسب است که راه را نشانم می‌دهد و شاید حتی دوباره موفق شوم آن را بگیرم. اما آرام برو، و گرنه از پای می‌افتری و نایبود می‌شوی.» ولی بجای پیروی از توصیه‌ای که به خود کرده بود، فقط مدام افتادن و خیزان به جلو شتافت و دوید. ردپای اسب در جاهایی که برف زیاد نبود دیگر به دشواری قابل تشخیص بود.

واسیلی آندره ایچ فکر کرد:

«گم شده‌ام. ردپا را گم می‌کنم و دیگر به اسب نمی‌رسم.»

همانندم با نگاهی که به جلو انداخت متوجه چیزی سیاه رنگ شد. این مونخورتی بود، نه تنها خود مونخورتی، بلکه همچنین خود سورتمه و مالبندها با دستمال گردن. مونخورتی با زین، پاردم و روانداز سریده به یک سو، دیگر نه در جای قبلی اش، بلکه نزدیکتر به مالبندها ایستاده بود و سرش را که بواسطه گذاشتن پایش بر روی افسار پایین آورده بود تکان می‌داد. معلوم شد که واسیلی آندره ایچ در همان دره ماهوری فرورفته بود که پیش از این بانیکیتا در آن افتاده بود و اسب در این مدت او را بسوی سورتمه می‌آورده و هنگامی که او از روی حیوان پریده بیش از پنجاه قدم از محلی که اینک اسب در آن بود فاصله نداشته است.

واسیلی آندره ایچ با گامهایی سنگین، تلوتلوخوران به سورتمه نزدیک شد و با دست آن را گرفت. دیرزمانی بیحرکت ماند و سعی کرد استراحت کند و نفسی تازه کند.

نیکیتا در جای قبئی اش نبود، اما چیزی ته سورتمه بود و این چیز سراپا پوشیده از برف بود. واسیلی آندره ایچ حدس زد که نیکیتا باشد. ترس، اینک، یکره واسیلی آندره ایچ را ترک کرده بود و اگر هنوز هراسی داشت از آن احساس هول انگیزی بود که سوار بر اسب آزموده بود، هراسی که بویژه زمانی که یکه و تنها در پشتۀ برف مانده بود بر او پنجه افکنده بود. به هیچ قیمتی نباید اجازه می داد گرفتار این ترس شود و از همین رو باید کاری می کرد، به چیزی می پرداخت. به همین خاطر بود که پشت به باد کرد و از شل کردن پوستین اش آغاز کرد.

سپس، زمانی که اندکی نفس تازه کرد، برف چکمه هایش را با دستکش چپ تکاند (دستکش دست راست

بی آنکه امیدی به یافتن اش باشد گم شده بود و تا بحال یقیناً زیر قشر بسیار ستری از برف مدفون شده بود؛ سپس، مانند زمانی که به قصد خرید گندم که دهقانان با اربابه برایش می‌آوردند از معازه خارج می‌شد و انجام می‌داد، از نو کمریندش را خیلی محکم و کمی پایین سفت کرد و دست به کار شد. نخستین کاری که در برپارش نمایان شد باز کردن رکاب اسب بود. واسیلی آندره ایچ، هم این کار را انجام داد و هم پس از باز کردن دهن، موخرتی را به قلابهای سورتمه، یعنی همان جای قبلی اش بست. سپس بدنبال گذاشتن پاردم و زین و روانداز به پشت اسب رفت؛ اما در همان لحظه چشمش توی سورتمه به چیزی افتاد که می‌جنید، و از زیر برف که کاملاً روی آن را پوشانده بود سر نیکیتا پدیدار شد. مسلماً با گوششی جانفرسا بود که نیکیتا در شرف یخ زدن بلند شد، نشست و با حالتی عجیب، مانند اینکه مگس بپراند، دستش را زیر بینی اش تکان داد. دستش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت؛ و امیمی آندره ایچ گمان برد که نیکیتا او را صدا می‌زند. روانداز را بی آنکه دوباره روی اسب بگذارد رها کرد، به سورتمه تزدیک شد و پرسید:

«چت شده؟ چه می‌گویی؟»

نیکیتا به زحمت و با صدایی بريده گفت: «من... من... من دارم می‌میرم. همین. مواجهم را به پسریا زنم بده، فرقی نمی‌کند.

«ای وای، تو یخ زده ای!»

نیکیتا با صدایی نلالان، و همواره با همان تکان دادن

دستش در برابر صورت، گویی بخواهد مگس بپراند گفت:
 «احساس می‌کنم مرگم سرسیده... ترا قسم به مسیح،
 حلالم کن...»

واسیلی آندره ایچ نیم دقیقه‌ای ساکت و بیحرکت ایستاد.
 سپس یکباره، با همان عزم و اراده‌ای که پس از یک خرید پرسود
 دستهایش را درهم می‌کوفت یک قدم عقب رفت، آستین‌های
 پوستین اش را بالا زد و دو دستی به کنار زدن برفی پرداخت که
 روی نیکیتا و سورتمه را پوشانده بود. واسیلی آندره ایچ پس از کنار
 زدن برف، برعت کمربند را شلن کرد، پوستین اش را باز کرد و
 پس از عقب راندن نیکیتا روی او دراز کشید، و نه تنها با پوستین
 خود، بلکه با سراسر بدنه گرمش او را پوشاند. واسیلی آندره ایچ با
 دست دامن پوستین اش را بین دیواره‌های سورتمه و نیکیتا جمع کرد،
 آنها را در میان زانوان خود گرفت، سرش را به کنار سورتمه تکیه
 داد و رو به زیر دراز کشید و بی‌آنکه دیگر صدای جنبش اسب یا
 صفير طوفان را بشنود تنها به تنفس نیکیتا گوش سپرد. نیکیتا
 مدتی دراز بیحرکت ماند و بعد با سروصدما آهی کشید و خروپف
 کرد. واسیلی آندره ایچ از نو گفت:

«یا، بعد می‌گویی که داری می‌میری! همینطور دراز
 بکش و خودت را گرم کن. اینطور ما...»

در نهایت شگفتی نتوانست ادامه دهد، چشمانش غرق
 اشک شد و آرواره‌اش به لرزه افتاد. از حرف زدن دست کشید و
 آنچه را از گلویش بالا می‌آمد فروخورد.

با خود اندیشید:

«ترسیده بودم لاید، پاک از پا افتاده ام.»
 ولی این ضعف برایش ناگوار نبود، و حتی برایش مایه
 شعفی بیحد شد که هرگز نظری آن را حس نکرده بود، با چشیدن
 طعم این تأثیر شگفت و باشکوه با خود گفت:
 «امان از ما آدمها!»

مدت زیادی پس از اینکه چشمان خود را با خزپوستین اش
 پاک کرد و دامن راست آن را که بی امان دستخوش باد شده بود
 زیر زانواش مرتب کرد همچنان خاموش ماند. ولی میل مفرطی
 داشت که حالت شوق آمیزش را به کسی منتقل کند.
 «نیکیتا!» و از زیر پاسخ شنید:
 — خوبه، گرم شدم.

— همینطوره برادر، من بفهمی نفهمی گم شده بودم. تو...
 داشتی یخ می زدی و من...»
 ولی باز آنجا آرواره اش لرزید و چشمانش از نوغرق اشک
 شدند؛ یارای ادامه نداشت.
 با خود فکر کرد:

«مهم نیست؛ درباره خودم کم نمی دانم و همین کافی
 است.» ساکت شد و دیرزمانی همانطور ماند.
 واسیلی آندره ایچ از زیر به سبب حرارت نیکیتا و از رو
 بخاطر پوستین اش گرمش بود. فقط دستهایش که زیر پهلوهای
 نیکیتا دامن پوستین اش را گرفته بودند و پاهاش که باد پیاپی
 دامن پوستین اش را از روی آنها عقب می زد داشتند یخ می زدند.
 بخصوص دست راستش که دستکش نداشت، اما خود، نه به پا و

نه به دستهایش نمی‌اندیشید، تنها در یک اندیشه بود: اینکه چگونه رعیتی را که زیر بدنش خوابیله بود گرم کند.

چند بار نگاهی به اسب انداخت؛ می‌دید که پشت حیوان لخت است و روانداز و پاردم روی زمین افتاده، و اینکه لازم است برخیزد و روی اسب را بپوشاند؛ ولی دلش رضا نمی‌داد حتی لحظه‌ای نیکیتا را ترک کند و حال خوشی را که در آن به سر می‌برد ضایع سازد. دیگر کمترین هول و هراسی تیز نداشت. در حالیکه با همان غروری که از خرید و فروش‌هایش سخن می‌راند با خود لاف می‌زد که دارد مرد رعیت را گرم می‌کند با خود گفت: «نترس! از دست نمی‌ره!»

یک ساعت، دو ساعت و سرانجام سه ساعت پیاپی گذشت، بی‌آنکه واسیلی آندره ایچ گذر زمان را حس کند. ابتدا در خیالش تصاویر طوفان، مالبندها و اسب در زیر طوقه از برابر ش رژه رفتند، سپس به یاد نیکیتا افتاد که زیر بدنش دراز کشیده بود؛ بعد خاطرات عید در خیالش با هم درآمیختند، زنش، کلانتر روسه، جعبه‌ای که شمعهای قدی در آن بود و از نونیکیتا که زیر جعبه خوابیله بود؛ سپس دهقانانی در حال خرید و فروش، دیوارهای سفید و خانه‌هایی با بام شیروانی که زیر سقف همه آنها نیکیتا دراز کشیده بود بر او ظاهر شدند؛ بعد همه چیز مغشوش شد، تصاویر درهم شدند و همانگونه که رنگهای رنگین کمان برای تشکیل تنها یک نور سپید فام با هم درمی‌آمیزند، تمام این تصاویر بس گونه گون با هم محو و ناپدید شدند و او به خواب رفت. زمانی دراز، بی کابوس و رویا خوابید، اما نزدیکی‌های صبح دوباره

احلام ظاهر شدند. خواب دید که جلوی جمعه شمعها ایستاده و زن «تیخونوف^۱» برای عید از او یک شمع پنج کوبکی می‌خواهد، می‌بیند که می‌خواهد شمع را بردارد و به او بدهد، اما دستهایش تکان نمی‌خورند و توی جیبها چسبیله‌اند. می‌خواهد به آن طرف صندوق برود اما پاهاش هم دیگر تکان نمی‌خورند، گویی کفشهای نو و کاثوچویی در سنگفرش ریشه دوانده‌اند. گام برداشتن یا درآوردن پا از کفشهای، هر دو محال بود. و خیلی زود جمعه شمع به تختخوابی بدل می‌شود و واسیلی آندره ایچ خود را می‌بیند که با شکم روی جمیع خوابیده، یعنی در تختخواب خودش توی خانه. در تختخواب خود خوابیده و نمی‌تواند از جا بلند شود؛ او باید بلند شود چون بزودی «ایوان مات وه ایچ^۲»، کلاتسر روستا، برای بردن او سر می‌رسد و او باید همراه ایوان مات وه ایچ برود جنگلی را معامله کند و یا بدهد پاردم موخورتی را تعسیر کنند. این است که از زنش پرس و جو می‌کند:

— خب «میکولا ونا^۳»، هنوز نیامده است؟

— نه، هنوز نه.

می‌شنود که کسی به ایوان نزدیک می‌شود. این باید او باشد. نه، متوقف نشد.

— میکولا ونا، هی میکولا ونا! هنوز نیامده است؟
— نه.

روی تختخواب خوابیده، باز نمی‌تواند بلند شود و چشم برآه

است؛ و این انتظار همزمان توانفرسا است و سرورآور و دیری نمی‌پاید که این سرور، صورت حقیقت به خود می‌گیرد. کسی که چشم برآهش بود سر می‌رسد، اما نه ایوان مات وه ایچ کلانتر، بلکه کسی دیگر، همانکه او در انتظارش بود. او آمده و می‌طلبدش و آنکه او را می‌خواند همو است که بر او بانگ زد و فرمان داد که روی نیکیتا دراز بکشد. حال، واسیلی آندره ایچ خرسند است که این کس به سراغش آمده باشد.

شادمانه بانگ زد:

«آمدم!»

و این بانگ بیدارش کرد. بیدار، اما نه آن گونه که پیش از به خواب رفتن بود. می‌خواهد بrixizd و یارایش را ندارد. می‌خواهد یک بازویش را تکان دهد و نمی‌تواند؛ پایش را، باز هم یارایش را ندارد. می‌خواهد سرش را برگرداند و باز هم توانش را ندارد. شگفت زده می‌شود، اما هیچ غصه نمی‌خورد. می‌فهمد که این مرگ است و هیچ غصه نمی‌خورد. و به یاد می‌آورد که نیکیتا زیر تنش خوابیده و گرم شده و زنده است. به نظرش می‌آید که او نیکیتا است و نیکیتا خود او و اینکه زندگی اش نه در وجود خود، که در وجود نیکیتا است. بدقت گوش می‌سپارد و صدای تنفس و حتی خروپف خفیف نیکیتا را می‌شنود.

شاد و دلشاد به خود می‌گوید:

«نیکیتا زنده است، یعنی من هم زنده هستم.»

پول، مغازه، خرید و فروشها، و میلیونهای میرخونوف‌ها را به خاطر می‌آورد و درک این که چرا مردی، واسیلی برخونوف نام،

به همه اینها دلستگی داشته، برایش دشوار می شود.

راجع به واسیلی برخونوف می آندیشد:

«خب، آخر نمی دانست اوضاع از چه قرار است.
نمی دانستم، ولی دیگر می دانم. دیگر خطای در کار نیست. دیگر
می دانم.»

از نو صدای همانی را می شنود که پیش از این او را طلبیده
بود. با رضایت خاطر و روی باز از اعماق وجودش می گوید:
«آمدم، آمدم!»

و احساس می کند که آزاد است و دیگر هیچ چیز پاییندش
نکرده است. و واسیلی آندره ایچ در این جهان دیگر هیچ ندید،
هیچ نشید و هیچ حس نکرد.

برف همچنان دورادورش چون دود کولاک می کرد. همان
بوران های برف پوستین مرحوم واسیلی آندره ایچ، موخورتی سراپا
لرزان و سورتمه را که دیگر به دشواری دیده می شد و در ته آن
نیکیتای دوباره جان گرفته از گرما، زیر بدن ارباب بیجانش غنوده
بود پوشاند.

نیکیتا پیش از بامداد بیدار شد. از سرمایی که رفت رفته پشت اش را سوراخ می‌کرد بیدار شد. در خواب دیله بود که با ارابه‌ای از آرد ارباب از آسیاب برمی‌گردد و هنگام گذر از نهر از پل منحرف می‌شود و ارابه در گل فرو می‌رود. می‌بیند که زیر ارابه افتاده و با راست کردن پشت اش آن را بلند می‌کند. اما چه امر شگفتی! ارابه تکان نمی‌خورد و به پشت اش چسبیده است؛ نه قادر است آن را بلند کند و نه اینکه خود را آزاد کند. پهلوهایش له شده‌اند! و چه سرد است این ارابه! مسلماً باید خود را از شر آن خلاص کرد. به کسی که دارد با ارابه پشت اش را خرد می‌کند می‌گوید:

«بس است، کیسه‌ها را بینداز بیرون!»

اما ارابه که سردر و سردر می‌شود بر پشت اش فشار می‌آورد. او نازگهان صدای عجیبی می‌شنود، یکسر از خواب برمی‌خیزد و به همه چیزپی می‌برد. ارابه سرد، ارباب یخزده است

که بیجان روی او دراز کشیده و این مخورتی است که دوبار با
سم خود به سورتمه کویله است.

نیکیتا که حقیقت را حدس زده به پشت اش کش و قوس

می دهد و با احتیاط صدا می زند:

«آندره ایچ! هی آندره ایچ!»

اما آندره ایچ پاسخ نمی دهد و شکم و پاهایش همچون
وزنه های آهن، خشک و سرد و سنگین اند.

نیکیتا فکر کرد:

«تمام کرده لابد. خدا رحمتش کند!»

سرش را برمی گرداند، با دست برف جلویش را کنار می زند
و چشمهاش را باز می کند. هوا روشن است؛ مثل قبل باد در
مالبندها افتاده، و همچنان برف می بارد، تنها با این تفاوت که
دیگر آنطور شدید به پیشند سورتمه نمی خورد، بلکه سورتمه و اسب
را بی سرو صدا، پیوسته بیشتر و بیشتر می پوشاند، اسب را که دیگر
از آن نه حرکتی به چشم می خورد و نه صدای تنفسی به گوش.

نیکیتا می اندیشد:

«او هم لابد بخ زده است.»

و درواقع، آن دو ضربه سم به پشت سورتمه که نیکیتا را
ییزار کرده بود آخرین تقلایی بود که مخورتی پیش از اینکه یکسر
بخ بزند، پیش از مرگ، برای سرپا نگه داشتن خود، به کار برده
بود.

نیکیتا با خود گفت:

«پروردگار! ای پدر جان! معلوم است مرا هم به سوی

خود می‌طلبی. این مشیت مقدس تو است. منتها خوفناک است! البته، مرگ یکبار، شیون هم یکبار. فقط هرچه زودتر...» و از تو دست اش را پنهان می‌کند، چشمانش را هم می‌گذارد و یکمره با اطمینان از اینکه دیگر بی‌چون و چرا می‌میرد از خود بی‌خود می‌شود.

تازه فردای آن روز، هنگام ظهر بود که دهاتی‌ها، واسیلی آندره‌ایچ و نیکیتا را درسی سازنی جاده و نیم ورستی دهکده از یکدیگر جدا کردند.

برف بالاتر از سورتمه بود، اما هنوز مالبندها و دستمال گردن به چشم می‌خوردند. موخورتی تا شکم در برف، با پاردم و رو انداز سریده از پشت، با سریجانش که به سیب آدم اش چشیده بود، با قطعات یخ در منخرین و چشمان منجمدی که انگار اشک در آنها یخ بسته بود سراپا مفید ایستاده بود. در عرض یک شب چنان لاغر شده بود که جز پوست و استخوان چیزی بر تنش نمانده بود. واسیلی آندره‌ایچ همچون نعش حیوانی خشک شده بود، با پاهایی از هم گشوده که برای بهتر پوشاندن نیکیتا باز کرده بود. و اینچنین بود که او را چهار شقه از روی نیکیتا به زمین غلتاندند. چشمان وق زده اش که به چشمان لاشخور می‌مانست یخ زده بودند و دهان بازش در زیر سبیل کمی کوتاهش آکنده از برف بود. نیکیتا اما، جان داشت، گو اینکه سراپا یخ زده بود. زمانی که بیدارش کردند مطمئن بود که مرده است و تمام آنچه بر او می‌گذرد، نه در این جهان، بلکه در آن دنیا روی می‌دهد. اما هنگامی که فریاد دهقانانی را شنید که واسیلی آندره‌ایچ و خود او را از زیر برف

بیرون می‌کشند ابتدا از اینکه در آن دنیا هم دهاتی‌ها داد و فریاد به راه می‌اندازند و سپس از اینکه بدنش همانطور باقی مانده است شگفت‌زده شد؛ اما زمانی که دریافت هنوز روی خاک است، به جای اینکه خوشحال شود بیشتر ناراحت شد، بویژه زمانی که احساس کرد انگشتان دو پایش بخ زده‌اند.

نیکیتا دو ماہ را در بیمارستان گذراند. سه انگشت پایش را قطع کردند، اما بقیه سالم ماندند. بنا براین باز توانست کار کند و بیست سال دیگر هم عمر کند. ابتدا به عنوان کارگر، و سپس در ایام پیری، در شغل نگهبانی او همین امسال در منزل و همانطور که آرزو داشت زیر شمایل‌های قدیسین و با شمعی بلند در دست در گذشت. پیش از مرگ، از پیرزن طلب عفو کرد و بشکه سازش را بر او بخشدید، با پرسش و نوه‌هایش وداع کرد، و بی تردید خشنود از اینکه با مرگ خود پسر و عروس اش را از زحمت بی‌اجری که نان یومیه اش بر دوش آنها می‌گذاشت خلاص می‌کند جان سپرد و به طیب خاطر از این زندگی که دیگر می‌آزاردش به آن دیگری که هر روز و هر دم برایش مفهوم تر و دلفریب‌تر می‌شد گذر کرد. آیا آنجا برایش، پس از بیداری از این مرگ واقعی، بهتر است یا بدتر، آیا فریب خورده است، آیا آنچه را می‌جست یافته است؟ دیری نخواهد گذشت که به همه اینها پی ببریم.

بهاء : ٦٠٠ ریال

آدرس: تهران - میدان انقلاب - خیابان آزاد
داوه